

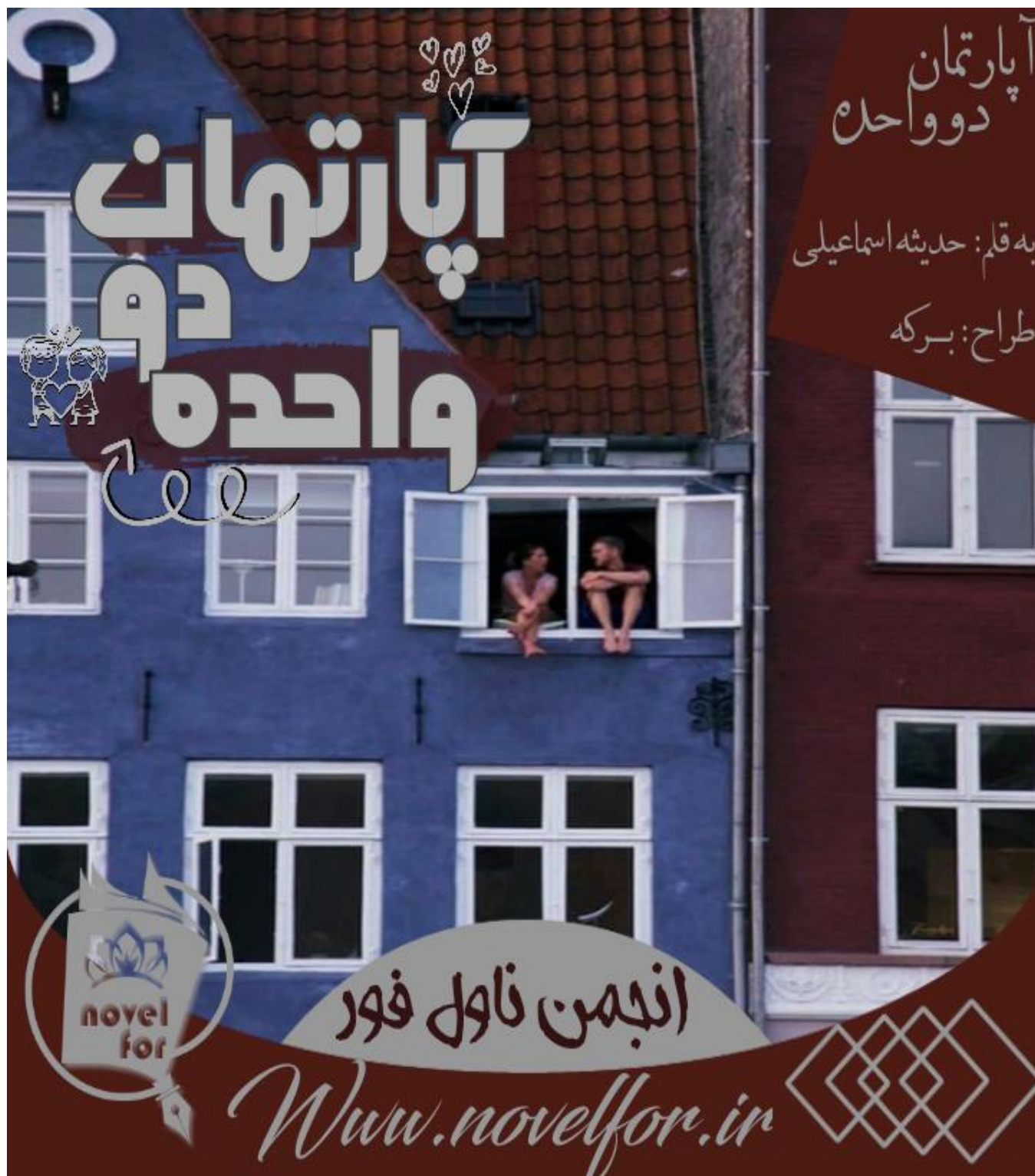
«به نام خالق هستی»

نام رمان: ساختمان دو واحدہ

نویسنده: حدیثہ اسماعیلی

ژانر: عاشقانه، طنز

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



خلاصه:

دختری بنام عسل که در شمال زندگی میکنه، تهران دانشگاه قبول میشه و با دوستش رها تو تهران خونه مجردی میگیرن. هردو فکر میکنند خونه روبه رویی تاابد خالیه اما غافل ازاینکه باشروع شدن دانشگاه خونه روبه رویی هم خونه مجردی پسرونه میشه. اما...اونها که خبر ندارن

با استرس لبتابو روشن کردم. دستم میلرزید اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم. به هیچکی نگفته بودم که الان میخوام نتایج کنکور و نگاه کنم. در اتاقمو کامل بسته بودم قفلم کرده بودم یهو یکی نیاد تو! میدونم کنکورمو خوب دادم ولی منم دیگه! تو خانواده به اسم عسل استرسی معروفم! البته به فضول خانوم هم معروف هستما... بگذریم. وقتی اسم سایتو زدم وارد سایت شدم با استرس دنبال اسمم میگشتم، که یهو اون پایین نوشته بود عسل معاف. اصلا به بقیش نگاه نکردم چنان جیغی زدم که صدای جاروبرقی مامانم قطع شد. پریدم بالا و واسه خودم کلی جیغ زدم. کلی هم هورا میکشیدم. یهو دیدم یه مشت آدم به در اتاق میکوبن و پشت سرهم میگن:

سالمی؟؟؟

منم که این چیزا حالیم نبود. رفتم طرف در و سعی کردم درو باز کنم که یادم افتاد قفلش کنم. قفلو سریع چرخوندم در بلافاصله باز شد. در که باز شد ۵ اجفت چشمم زوم شد رومن. کنارشون زدمو رفتم تو حال شروع کردم به جیغ زدنو بالا پریدن. میون دادو هوارام هم گفتم:

دانشگاااااااااا قبول شدممممم!

منتظر بودم کلی واسم دست بزنن. ولی هیچ صدایی ازشون درنیومد. وایسادم و بهشون نگاه کردم که دیدم ۶ تا آدم بعلاوه مامانم دارن بهم نگاه میکنن! یا امام زمان اینا کین. صورتمو کج کردم و گفتم:

شما کی اومدین؟؟؟؟؟؟

بهنام یدونه آروم کوید تو پیشونیشو چشاشو بست! یهو یه ایل آدم دوییدن طرفمو شروع کردن به جیغ و دادو هورا کشیدن و تبریک گفتن. نه مثل اینکه هنوز جو هست. منم که دیدم جو مناسبه عین اونا شروع کرده به جیغ کشیدن! چند دقیقه بعد که اوضاع آروم شد تازه متوجه شدم که بهنام و بهار، ندا و نوا، عرفان و علی توی خونه ان. بهنام و بهار دختر داییو پسر داییم! ندا و نوا هم دختر خاله هام. عرفان داداش بزرگم و علی داداش کوچیکمه! عرفان و علی هیچی بقیه باز چتراشونو باز کردن اینجا؟؟؟؟ ندا و نوا دو قلوان که یه سال از من کوچیکترن. بهار هم سن و بهنام از من بزرگتره. لمبو کج کردم و گفتم:

تا کی چتراتون اینجا بازه؟؟؟

بهنام لم داد روی مبلو گفت:

حالا حالا ها هستیم

_مامانتینا کجان؟

_خونه مامان جون

(مامان بزرگم) مامانم گفت:

عسل یعنی چی تا کی چتراتون اینجا بازه. زشته

و بعد لبشو گاز گرفت. شونه ای بالا انداختمو گفتم:

خب راس میگم دیگه

عرفان بحثو عوض کرد و گفت:

حالا چی قبول شدی؟؟؟؟

_نمیدونم

چشای عرفان گرد شد و گفت:

نمیدونی؟؟؟؟

_من فقط اسممو دیدم همین

سریع رفتم تو اتاق که همه پشت سرم اومدن. ۸ نفری به لبتاب زول زدیم! عرفان نچی کردو گفت:

معماری

من واسه خودم دست زدم که نوا یه پس گردنی زدو گفت:

بابا معمار آینده

عرفان ادامه داد:

تهران... تهران قبول شده

سری تکون دادم. علی گفت:

خوبه دیگه. بری تهران به ما اینجا کلی خوش میگذره

بالبخند گفتم:

به منم کلی خوش میگذره

اخم کردو جواب نداد. علی، یه پسر ۱۶ سالس که تازه یاد گرفته غیرتی باشه. خیلی هم غیرتیه. اصلا نگا نمیکنه یارو کیه میره یقشو میگیره ولی عرفان اینجوری نیست. غیرتیه ولی نه مثل علی که بیاد دعوا کنه! خلاصه لبتابو خاموش کردم و بعد سوال پیچ کردنشون فهمیدم نوید (داداش ندا و نوا) هم تو راه و قراره یه نفر دیگه به جمع چترا اضافه بشه! این بچه ها هر تابستون جمع میشن شمال. خاله و داییم میرن خونه مامان بزرگم! ولی این بچه ها میان خونه ما! معمولا یه هفته ایناام میمونن! و تو اون تایمی که من با استرس رفته بودم تو اتاقو درو قفل کرده بودم اینا اومده بودن. ساعت یک ظهر بود منم خیلی گشتم بود. خواستم چیزی بگم که مامان نهارو آورد. با دیدن غذا همه مشغول خوردن شدیم. صدا از هیچکی در نمیومد. سرمو بالا گرفتمو با تاسف سری تکون دادم. چنان افتاده بودن رو بشقاب که انگار از آنگولایی، جایی فرار کردن... مامان که ته دیگو آورد سر همه اومد بالا. سریع گفتم:

فقط کافیه به من نرسه چنان میزنمتون که خودتونم نفهمین.

بهنام گفت:



پس خودمونو واسه یه کتک خوردن حسابی آماده کنیم

و همه یهو ریختن رو بشقاب ته دیگا.بعد از چند دقیقه همه با یه ته دیگ به جای خودشون برگشتن و تنها چیزی که تو سفره بود بشقابی پر از خالی بود.هیچ—————ی توش نبودا هیچیییی.یعنی من با خرس حرف زده بودم برام ته دیگه میذاشت.با تعجب به مامان نگاه کردم که دیدم اونم داره با چشای اندازه لیوان به بشقاب نگاه میکنه.سرشو بالا آوردو یه چشمک به من زد.این یعنی تو قابلمه هنوزم ته دیگ هست.یه لبخند دندون نما زدم و سریع همه غذامو خوردم.بعد حمله ور شدم به طرف آشپزخونه.در قابلمرو باز کردم با دیدن اون همه ته دیگ ذوق زده شروع به خوردن کردم که یهو بهار اومد تو آشپزخونه.سریع ته دیگارو زیر برنج قایم کردم و درشو گذاشتم.بهار مشکوک گفت:

چیکار میکردی؟؟؟؟

—هیچ کار خاصی انجام نمیدادم

رفتم طرفشو گفتم:

یا بریم دیگه

چون ته دیگ در خطر بود باید میبردمش بیرون... خلاصه به کمک هم ظرفارو جمع کردیم و منو بهار ظرفارو شستیم. چنان جدی ظرف میشست انگار داره لباس عروسی میشوره. ظرفارو که شستیم مامانم گفت:

بچه ها برید لطفا استراحت کنید.بعد از ظهر هر کاری میخواید بکنید.خواهشا چون میدونست بچه ها سرو صدا میکنن و نمیدارن مامانم بخوابه.مامانم اگه یه روز ظهر نخوابه شبش ساعت هشت شب بخیر و میگه.بهاره و ندا و نوا اومدن تو اتاق من بهنام هم رفت تو اتاق علی و عرفان.بچه ها چون خسته راه بودن دو دقیقه ای خوابشون برد ولی من تازه یاد دانشگاهم افتادم.معماری تهران قبول شدم.یعنی بابا میذاره برم؟؟؟؟عرفان و علی چی؟؟؟یعنی باید برم تو خوابگاه؟؟؟چجوری خوابگاه پیدا کنم؟رها رها رها!!!!!!عالیه.رها رو اصلا یادم نبود.سریع گوشیمو برداشتم شمارشو گرفتم که یچیزی شنیدم:

موجودی کافی نیست

اههههه مسخره. الان چه وقت این حرف بود. بیخیال گوشیم شدم و رفتم تو پذیرایی و تلفنو برداشتم. تند تند شماره رها رو گرفتم که یه بوق نزده برداشت:

__سلام

__روگوشی خوابیده بودی؟؟؟؟بذار یه بوق بخوره بعد

__داشتم سوزن بازی میکردم. سلام

__سلام رها!!خوبی؟؟؟؟

__مرسی. چقد خوشحال

__نتایج دانشگاه رو نگاه کردی؟؟؟؟

__مگه اومده؟؟؟؟؟؟؟؟

__وای. آره اومده برو بین

__باشه میرم. توچی قبول شدی حالا؟؟؟

__معماری. تهران برو بین رها بدو

__مبارکه. باشه باشه. خدافظ

و سریع قطع کرد. بیچاره چقد هول شد. رها دوست صمیمی من و اونم شمالیه. ما از دبیرستان درسامون خیلی خوب بود. کنکورمون رو هم عالی دادیم. انتخاب رشته هامونم مثل هم بود. رتبه کنکورمون اومده بود خوب بود ولی فکر نمیکردم که تهران قبول شم. معماری و هردومون انتخاب کردیم. امیدوارم اونم مثل من تهران قبول شده باشه! گوشی تو دستم بودو تند تند دعا میخوندم که اونم تهران قبول شده باشه. نمیدونم شاید معجزه بود یا شروع زندگی جدید من. ده دقیقه بعد تلفن زنگ خوردو تنها چیزی که من شنیدم جیغ رها بود که گفت:

معماری تهران

اصلا باورم نمیشد. شاید این چیز امکان نداشته باشه ولی به نظر من یه معجزه بود که

هر دو مون ی چیز رو قبول شدیم. با خوشحالی گفتم:

راست میگی؟؟؟؟؟

__آره به جون عسل. معماری تهران. عسل دیدی عین هم شدیم؟ معماری تهران

هر دو موووووون. تو یه دانشگاه عسل. باورت میشه؟؟؟؟

__نه!

__خب اشتباه میکنی باید باورت شه

__وای استرس دارم

__چرا؟

__میدارن بریم تهران آخه؟؟؟

__تو به اینا فکر نکن.

__مگه میشه؟؟؟

__عسل انقد استرس وارد نکن.

__خیله خب. خدافظ

__ناراحت شدی؟

__نه عزیزم خدافظ

تلفنو قطع کردم و گذاشتم سر جاش. همینطور که میرفتم تو اتاقم به بابام فکر میکردم. بابام

یه شرکت فروش مصالح ساختمانی داشت. امروز هم اونجا بود. فکر خوییه. سریع به اتاق

رفتم و ایسادم جلو آینه. به خودم نگاه کردم. همه بهم میگفتن بهم نیاد هیجده سالم

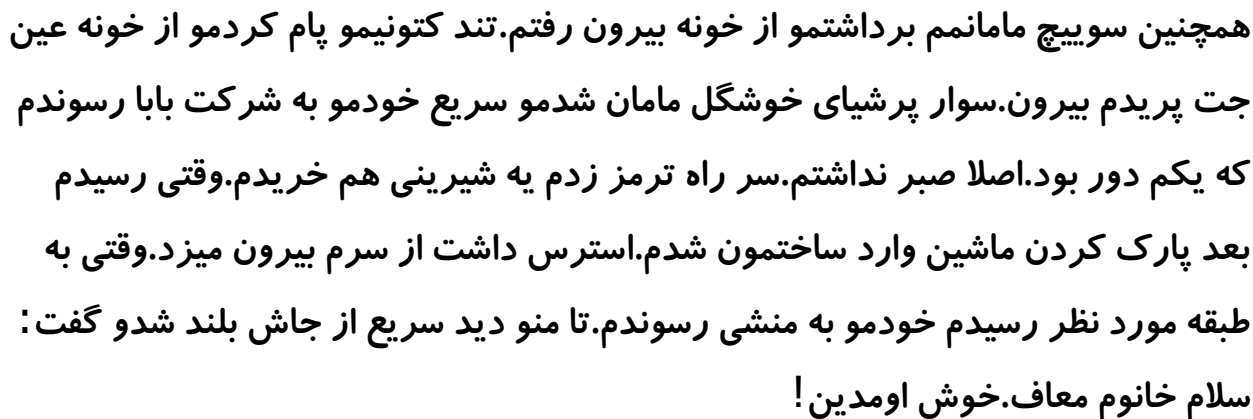
باشه. یاییست و دو. یا بیست و سه. ولی خب من هیجده سالمه چرا سن منو انقد بزرگ

میکنن؟ موهام قهوه ایه روشنه واز بچگی هم گونه هام تقریبا عین اونایی بوده که پروتز

کردن. چشمای طوسی. دماغ معمولی لب هم معمولی. قدم هم ۱۷۰. لاغرم. ولی من نمیدونم

چرا میگن بهت نمیخوره. بیخیال این فکرا شدمو رفتم آروم در کمدو باز کردم. یه مانتوی

آبی نفتی با شلوار مشکی. یه روسری آبی هم برداشتمو سریع سرم کردم. کیفمو گوشیمو و



سلام خانوم کریمی. بابا هست؟؟؟

بله. یفر ما ید

سریع به طرف اتاق رفتم و دوتقه به در زدم. با شنیدن بفرمایید خواستم وارد شم اما اول به نفس عمیق کشیدم و بعد لبخند زدم. در اتاقو که باز کردم بابا اول با دیدن من تعجب کرد اما بعد لبخند زد. از جا بلند شد و گفت:

به به! تک دخترم. خوش اومدی

—سلام بابا

باهاش روبوسی کردم که گفت:

دست یرم که اومدی! خبریه؟

۴. شیرینی قبولی دانشگاه دخترتونه

بابا چشاش برق زد. یه لبخند از ته دل زدو گفت:

مبارک_____پس این شیرینی خوردن داره!

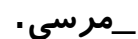
شیرینی رو باز کردم. شیرینی مورد علاقه شو خریده بودم. بابا به دونه خورد و گفت:

خب... حالا کجا؟؟؟ چي؟

معماری تهران!

توقع داشتم بابا احم کنه ولی لبخندی زدو گفت:

آفرین. تهران. خبر خوبی بود



داینا اومدن؟؟؟

__آره خالينا و دايينا اومدن .البته خودشون نه بچه هاشون .

—پس زیادیم. منم شب با شیرینی میام

—خُب همینو میبریم دیگه!

__اینو که الان اینجا پخش میکنم تموم میشه

و پس از گفتن این حرف خانوم کریمی رو خواست و اون هم اومد. بابا گفت:

این شیرینی رو یخش کن.دخترم دانشگاه قبول شده

خانوم کریمی لبخند زد و گفت:

مبارک باشه

لبخندی زدمو گفتم:

خیلی ممنون

اون هم لبخندی زد. شیرینی رو گرفت و خارج شد. یکم من من کردم و گفتم:

LL

جانم

رہا ہم عین من...تہران قبول شدہ

چقد خوب. میتونید باهم باشید خیال منم راحت تره

یعنی با این حرفش قلب من دومتر زیرش خالی شد. یعنی من عاشقتمممممممممم.

هیجان گفتم:

يعنى...مىذارين من برم

بابا چاشو گرد کردو گفت:

این چه حرفیه. دخترم شبو روز داشته درس میخونده بعد من نذارم بره؟؟؟

_مرسی بابا مرررررررسی

_البته شب با هم صحبت میکنیم

سری تکون دادمو گفتم:

باشه. من برم بابا دیر میشه. زود بیا خونه

بابا سری تکون داد و خداحافظی کرد. سریع از شرکت بیرون اومدمو سوار ماشین شدم. تاخونه واسه خودم دنیایی داشتم. اصلا حالم یجوری بود که هرکی میدید فکر میکرد من دیوونه ام. صدای آهنگو زیاد کرده بودمو میرفتم. وقتی رسیدم خونه یه دویست و شیش جلو در بود. ماشین کیه؟؟؟ ماشینو پارک کردم. دروبا کلید باز کردم و وارد ساختمون شدم. وقتی در اصلی رو هم با کلید باز کردم متوجه شدم همه از خواب بیدار شدن و دارن بستنی میخورن. ماما با دیدن من که کفشام دستم بود گفت:

کجا بودی؟؟؟

_رفته بودم پیش بابابهنام گفت:

آخی. نتونستی یکم صبر کنی؟

_نه نتونستم

نگاهم چرخید و متوجه نوید شدم. پسر جک فامیل. روبهش گفتم:

علیک سلام

یه لیس به بستنیش زد. بعد برگشت طرف منو سری تکون دادو گفت:

سلام

و بعد یه لیس دیگه به بستنیش زد. خاک برسرت مرد مگه اینجوری بستنی میخوره؟؟؟ کفشمو گذاشتم تو جا کفشیو رفتم تو اتاقم. یه تنیک پوشیدم. شالم رو هم سرم

کردمو اومدم بیرون. بعد این که منم بستنیمو خوردم مامانم گفت:

با جمع پسرها صحبت میکنم. شام امشب با همتونه. هرچی میخواید باید درست کنید چون دخترم دانشگاه قبول شده مهمون شماییم. ماما باباهاتونم میان با مادر جون پدر جون. پس حواستون باشه ضایع نشید

منو بهار زدیم زیر خنده. نوید شروع کرد به صرفه کردن. از جاش بلند شد و گفت:
باور کنید من او مدم یه سر بزنم برم من واسه خوردن شام برمیگردم.
عرفان دستشو گرفت کشید و گفت:
بشین سرجات شام اتفاقا با خودته
مامانم شونه ای بالا انداخت و گفت:
دیگه هرکاری دوست دارید بکنید واسه شام.
ندا سریع گفت:
راستی شستن ظرفا هم با خودتونه ها!
بشکنی زدمو گفتم:
راس میگه راس میگه.
بهنام سری تگون داد و گفت:
آقا من وظیفه شاد سازی گروه رو انجام میدم. من دست میزنم شما پزید.
علی گفت:
جدی پاشید کارارو انجام بدید گشمنونه
بهنام یه پس گردنی زد و گفت:
علی آقا ۱۶ سالته ماشاءالله بزرگ شدی بلدی غذا هم پیزی پاشو پاشو آفرین
مامانم گفت:
شام دیر شه من میدونمو شماها!!!!
نوید گفت:
چشم خاله بچه ها بیجنه بازیو بس کنید پاشید دیگه
مامانم گفت:
راستی یکم خونرو هم تمیز کنید.
و فرصت حرف به هیچکیو نداد. بهنام پاشد یه دستمال بست دور کلهش و خواست گردگیری

کنه که گفت:

خاله اینجا اصلا کثیف نیست من چیو تمیز کنم

مامان گفت:

معلومه که کثیف نیست. قبل اینکه شما بیاین گردگیری کردم ولی الان شما دوباره انجامش بدین

بهنام سری تکون دادو شروع کرد. علی جارو میکشید. نوید شروع کرد به کباب درست

کردن عرفانم برنج گذاشت! عرفان دمکنیو گذاشت رو سرش و پیشبندم بست و مثلاً

داشت به نوید آموزش میداد. نوید گفت:

عرفان بیچونیم بریم؟

عرفان با ملاقه زد تو سرشو گفت:

غذاتو پیز عجیجم

و بعد صداشو جدی کردو گفت:

این همه کار میکنم که بدم توعه گوریل شکمو بخوری؟ توام که پول نمیدی بریم بیرون من

باید حساب کنم. پس بشین غذاتو پیز

ماینور ترکیده بودیم از خنده. تقریباً دوساعت بعد غذا حاضر شد. حالا تازه ساعت ۶ بعد از

ظهره. عرفان سرشو خاروندو بلند گفت:

مامان برنج داره میپزه چیکارش کنم؟؟؟؟ ساعت شیشه تازه

مامان گفت:

من تقلب نمیرسونم

بهنام با تاسف گفت:

دیوانه ساعت چهار برداشتی برنج گذاشتی همین میشه دیگه. دانشمند باید الان زیرشو

خاموش کنی

عرفان هم همونکارو کردو گفت:

شیطون واسه خودت خانومه خونه ای شدیا وقت شوهر کردنته

بهنام با ناز گفت:

من میخوام ادامه تحصیل بدم

و عرفان در جواب گفت: زارت

منو دخترا وارد اتاق شدیم مامان هم قرار بود بره خونه مادر بزرگم. بهار گفت: بچه ها بیاید

بینیدو گوشو گذاشت وسط. از دونه دونه کاراشون فیلم گرفته بود. اینو کی

گرفت؟؟؟؟؟؟؟؟ خودش جواب داد: انقد یواشکی فیلم گرفتم هیچکدومتون نفهمیدید... مام

کلی خندیدیم. تقریباً ساعت ۸ همه مهمونا اومدن. باباهم با یه بسته شیرینی اومده بود. پسرا

سریع شامو آوردن. خوردیم غذارو... ولی بزور خوردیم... علی هم مثلاً سالاد درست کرده

بود. کاهو رو دو نصف کرده بودو انداخته بود تو ظرف. انقد کاهوهارو بزرگ خورد کرده

بود هرکی فقط دو تیکه برمیداشت. غذا که تموم شد پسرا جمعش کردنو ظرفارو

شستن. برای اولین بار خوب بود. خاله و زنداییم هم کلی بهم تبریک گفتن. داییم بحث

اصلیو باز کرد:

خب حالا محمد(اسم بابامه) چه تصمیمی داری؟؟؟

_من با آقای دادفر(بابای رها. تنها رفیق فاب بابامه) صحبت کردم. تصمیم گرفتم دو تامون

پول بذاریم نزدیک دانشگاهشون براشون خونه اجاره کنیم

. انقد ذوق کرده بودم نزدیک بود جیغ بزنم. ولی نمیشد بروزش داد. لبخند دندون نمایی

زدم و هیچی نگفتم. دایی گفت:

فکر خیلی خوبیه. عسل هم کلی پیشرفت میکنه

و شروع کردن به بحثای متفرقه. بهنام گفت: عسل میای جرئت حقیقت؟؟ با لبخند به اونها

ملحق شدم

خلاصه این بچه ها تا به هفته خونه ما چتر شدن. میگم چتر مامانم میگه زشته. انقد باهاشون شوخی کرده بودیم دیگه عادت کرده بودن. از فردای رفتن اونا هممون به فکر خونه و وسایلیش بودیم. باباینا دنبال خونه بودن و آخرشم یه خونه تو طبقه پنجم یه آپارتمان نزدیک دانشگاه اجاره کردن. منو رها هم میرفتیم وسایل خونه بخریم. خدایی مگه نباید همچی خوشگل باشه؟ خونه مجردیه ولی باید در حد توان شیک باشه دیگه. وقتی من میتونم چیزارو باهم ست کنم چرا نکنم. این رهای پررو ام که همش گیر میداد آخرشم با عصبانیت گفت:

میزنم تو دهن تا. جهاز نمیخوری که! آخه کی جعبه دستمال کاغذیو با مبل خونه ست میکنه _جلوه قشنگ تری داره

و به کارم ادامه دادم. بعد خریدن وسایلا و انتقال اونها به تهران قرار بر این بود فردا که نهم مهر بود ما به تهران بریم و کارای دانشگاهمونو انجام بدیم. چون کارا زیاد بود تا زمان شروع دانشگاه تهران میمونددیم. فردا صبح با رها به تهران میرفتیم. ساعت ۶ بعد از ظهر بود که کمکم حالو هوای ناراحتی تو خونه ما پیچید. عرفان از این ناراحت بود که چرا ما خونه مجردی گرفتیم. میگفت دوتا دختر تنها تو شهر غریب امنیت ندارن. خوب شد با این حرفاش بابا خونه رو بیخیال نشد. آخرشم عرفان گفت:

پس من هروقت دلم بخواد میرم بهشون سر میزنم به من هم ربطی نداره که چه روزی باشه

و از خونه رفت بیرون... یا امام زمان. عرفانو تا حالا اینجوری ندیده بودم. از علی بعید نبود. ولی علی الان فقط اخم میکرد و حرفی نمیزد. شامو که خوردیم معلوم بود مامان بغض داره. ظرفارو که شستیم خواستم بخندونمش که موفق نشدم. بعد از اون رو مبل نشستیم و همگی به تلویزیون زول زدیم. هیچی از فیلمش نمیفهمیدیم. خواستم یکم بحثو احساساتی

کنم و گفتم:

من دیگه فردا میرم حلالم کنید.اگه اذیتتون کردم ببخشید

من تمام سعیمو داشتم حرفم اوج حس رو داشته باشه که علی زد به بازومو گفت:

خرس گنده از تو بعید بود

هرچی زده بودم پرید.

بی تربیت فردا دارم میرما

بهتر اتاقت مال من میشه

مامان لبشو گاز گرفتو گفت:

علی...زشته

و علی زد زیر خنده.والله اینکه هوا آلوده شده زده به مغز علی. داداشم داره دیوونه میشه!بعد دیدن فیلمی که اصلا متوجهش نشدن از جامون پاشدیمو هرکی به سمت اتاقش رفت تا بخوابه.منم با یه دنیا اخم رفتم تو اتاقم که یهو یه صدا اومد که من منفجر شدم از خنده.دستشویی نزدیک اتاق من بود و صدا واضح رسید.هرکی بود بی شک ترکید.صدایی که من شنیدم چیزی جز این نمیگفت.خلاصه شب با هزار جور فکر و خیال خوابیدم

با لبخند از جام پاشدمو به گوشیم نگاه کردم.لبخندم کاملا عصبی بود.روبه گوشیم گفتم:
وا مونده ی خر میمیری انقد زنگ نزنی؟بزنم همینجا تو دیوار له شی .مسخره
و از جام پاشدم رفتم طرف دستشویی که دیدم همه خوابن.چقد بدرقه خوبی واقعا.مطمعن
باشم من سر راهی نیستم؟؟؟انگار نه انگار من دارم میرم پاشید بابا.رفتم طرف دستشویی
و بعد چند دقیقه بیرون اومدو به دستشویی گفتم:

دلم برات تنگ میشه

و دماغمو کشیدم بالا.در اتاق پسرا باز بود.علی که خدایی نکرده عین میت افتاده بود رو

تخت. عرفانم نبود. چه داداش مهربونی. پاشده رفته سرکار. همون موقع صدای آلارم گوشیه باباهم به گوش رسید و هردوشون از خواب بیدار شدن. بابا با لبخند گفت:

سلام دختر تهرونی

لبخندی زدمو گفتم:

سلام. صبح بخیر

مامان سری تکون دادو به طرف دستشویی رفت. منم خودم رفتم تا صبونه رو آماده کنم. زیاد اشتها نداشتم ولی کلی نون پنیر با گردو خوردم. خوبه حالا گشتم نبود. ولی لامصب خیلی میچسبید. اصلا آدم خود به خود اشتهاش باز میشد. آخرین لقمه هم گرفتمو رفتم تو اتاق. یه مانتو تا بستونی سرمه ای با خال خالای سفید انتخاب کردم. هر موقع میپوشیدم علی میگفت شبیه یوزپلنگ شدی. چقد داداش من بی تربیته! تو آینه براش شکلک دراوردم که همون موقع با قیافه خوابالو اومد توو گفت:

اا بازم که یوز پلنگ شدی

_خودتی

_من؟؟؟؟ من الان کجام شبیه _یوزپلنگه؟ مگه داریم مگه میشه؟؟؟

_قیافت

خواست بزنتم که بابام صداش کردو رفت. خدا روشکر. ادامه لباسمو پوشیدم. یه شلوار سفید و یه شال سفید. والا میپزیم تو راه. کتونیم که اونجا بود بعدا میپوشیدمش. خلاصه همه وسایلمو آوردم بیرون. خانوادمو برای آخرین بار بغل کردم. علی درگوشم گفت:

گذاشتم بری تهران از اعتماد من سوء استفاده نکنیا!

و یدونه محکم کوبوند پشتم که بخاطر ضربه گردنم پنج متر پرت شد جلو. باباهم دوباره همه نصیحتارو کرد مامانم آخرش بغضش ترکیدو گریه کرد. بوسش کردم و گفتم:

هرروز بهتون زنگ میزنم قول میدم. گریه نکن من نمیخوام ناراحتیتو موقع رفتن ببینم

مامان میون گریه گفت:

ناراحت نیستم که خوشالم. نمیبینی اشک شوغه؟ داری میری ته دیگای تو قابلمه میمونه برا من.

و به گریش ادامه داد. چشم شد اندازه ته دیگ. چه بدبختیم من. همه ته دیگارو که این دوتا نره غول میخورن. علی چنان زد زیر خنده و شروع کرد به مسخره کردن که باباهم خندش گرفت. لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

بعله... فک کنم منو از پرورشگاهی جایی آوردین نه؟؟
علی با خندش ادامه داد:

نمیدونستی از تو جوب برت داشتیم؟؟ من که گفته بودم
رفتم طرفش یه بیشگون از بازوش گرفتم که جیغش داشت درمیومد. با لبخند گفتم:
باز به من که آدمم و از جوب اومدم تو که هنوز موجود ناشناخته ای چی میگی.
علی خندید و چیزی نگفت. با صدای آیفون همه از فکر بیرون اومدیم. آقای داد فر بود که
میگفت زود برم پایین تا مارو ببره ترمینال. یبار دیگه همرو بغل کردم. مامانم کلی بوسم
کرد. از خونه بیرون اومدمو دونه دونه وسایلمو چک کردم. همچیم بود. از ساختمان خارج
شدمو در آخر نگاه آخرو به خونه ویلا ییمون انداختم. به این منطقه زیبامون. به دریا. انگار
خدایی نکرده دارم میمیرم. اشکم نمیومدا ولی نمیدونم چرا آب بینیم هی میومد منم مجبور
بودم بکشم بالا بعد همه فک میکردن دارم گریه میکنم. نگاهی به رها انداختم. نیشش انقد
باز بود آدم فک میکرد داره میره آنتالیایی، جایی. نشستیم تو ماشینو به سمت ترمینال راه
افتادیم. تا اونجا فقط به جاده و باغ نگاه کردم. راستش ناراحت بودم. هم از اینکه دارم میرم
هم خیلی ناراحت شده بودم که عرفان نمونده بود خدا حافظی کنه باهام. مگه داداشم
نبود؟؟؟؟ اصلا برم تهران کلی باهاش دعوا میکنم. الان نمیشه! آقای داد فر دم ترمینال نگه
داشت و دوباره رهارو بغل کرد. وسایل هامون رو تو ماشین که به تهران میرفتو قبلا بلیط
گرفته بودیم قرار داد. ماهم بعد خدا حافظی وارد اتوبوس شدیم. نگاهی به رهای خوشحال
کردم. یه دختر سبزه و بانمک. قدش از من کوتاه تر بود. وقتی میخندید لپاش میرفت تو و

خوشگلش میکرد. موهای مشکیش هم کلی بهش زیبایی داده بود. چشم ازش برداشتمو به بیرون چشم دوختم. اتوبوس یه ربع بعد راه افتاد. حالا منم بغضم گرفته بود اگه گریه نمیکردم میترکیدم. یاد همچی که میوفتادم مخصوصا رفتار عرفان گریم بیشتر میشد. اصلا خیلی بهم برخوردی بود که نمونده بود خونه. یه قطره اشک شد دوتا... دوتا شد سه تا و همینجور ادامه داشت که رها برگشت طرفم. میدونستم قیافشو چه شکلی میکنه الان. کله صورتش مچاله میشه. رها يدونه کوبوند رو دستم و گفت:

دختر خجالت بکش. خرس گنده سن خر پیرو داری اشک تمساحم که میریزی. اینجوری شبیه گربه میشی

یا خدا باغ وحش شدم رفت که. برگشتم طرفشو گفتم:

میخوای حیوونای دیگه هم به من نسبت بده ها؟؟؟ اگه دلت میخواد ابروهاشو بالا انداخت. انگشت اشارشو به طرف من گرفتو گفت:

نگاه کن. الان اخلاقت سگ شده زبونتم میشه مته نیش مار اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

الانم عین ببر حمله میکنه به من چشمامو گرد کردم. ادامه داد:

لباستم که شبیه یوزپلنگت کرده

دهنم باز مونده بود. خرس گنده هستم. خر پیر هستم. اشک تمساحم میریزم. اینجوری هم شبیه گربه میشم. اخلاقم سگ میشه زبونم عین نیش مار. عین ببرم بهش حمله میکنم. لباسم که شبیه یوزپلنگم کرده. یعنی آفرین به این دقت رها. يدونه کوبوندم تو سرش که گفت:

الانم شدی الاغ

__بی تربیت مگه من باغ وحشم همرو به من نسبت میدی

رها در جواب فقط لبخند زدو گفت:

میوه میخوری؟؟؟؟؟

هنوز به تهران نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود. میخواستم جواب ندم ولی گفتم شاید زنگ زده عذر خواهی کنه.

_سلام

_سلام خوبی

منم صدامو آروم کردم و بعدشروع کردم:

خوبم؟؟؟؟؟ چی میشد امروز سرکار نری بمونی خواهر تو بدرقه کنی. ها؟؟؟؟؟ مثلا دارم میام برای سه چهار ماه بمونم تهران منو شاید نبینی نیومدی خواهر تو برای آخرین بار ببینی؟ حقیقه الان قطع کنم جوابتم ند

عرفان سریع گفت:

نه نه نه قطع نکنیا

حرف نزد. خودش گفت:

میومدم باهات خدافظی میکردم گریم میگرفت. بهتر بود حضوری ازت خدافظی نکنم واسه همین بهت زنگ زدم. اینجوری بهتر بود. خیلی دوست دارم آجی عزیزم ایشالله همیشه موفق باشی. خودم هر چند وقت یبار میام بهت سر میزنم مطمئن باش... آجی گلم انقد غمگین حرف زد بغضم گرفتم تو اوج ناراحتی. تو حس بودم که گفت: برو تو دانشگاهاتون دنبال دختر خوبم بگرد برا من منم زن بگیرم تورو خدا!

دیوونه. میون بغض خندم گرفت. گفتم:

عرفان دیوونه. دلم برات تنگ میشه

_منم همینطور

_بیایا!!!! نچسبی به کارت منو یادت بره

_نه تو عین زیگیل چسبیدی به مخم اصلا ارزش بیرون نمیای

محبت کردنشم خرکیه.لبخندی زدمو گفتم:

تو میخوای ابراز محبت نکن.

خندیدو بعد گفت:

برو دیگه مزاحم نمیشم!

_مراحمی

_اون که صد درصد.برو کار دارم.بای بای

_خدافظ

و گوشیهو قطع کردم.همه کینه چند ساعت پیشم رفع شد!!الهی عزیزم...

یا خدا اینجا آسانسور خراب شه من چیکار کنم.پنج طبقست؟؟؟؟؟؟؟؟صاحبخونه تا بالا

باهامون اومدو گفت:

آقای دادفرو آقای معاف گفتن که زیاد شلوغ نکنید که صدا میره پایین

نگاه کن توروخدا بابا اینجا آبروی منو برای چی بردی آخه؟؟؟؟نگاهم به در روبه رویی

افتاد.پرسیدم:

این خونه مال کیه؟؟؟؟؟

اینجا الان تا چند وقته دیگه خالیه.صاحبش یه پسر جوونیه که الانم ایران نیست.خیالتون

راحت.فک نکنم اصلا بخواد بیاد

اون موقع اصلا به این موضوع اهمیتی ندادمو فقط باشه ای گفتم.صاحبخونه رفتو منو رهاهم

وسایلو بردیم داخل.چه خونه ای شده بود.منم دیگه!اصلا یه دختر با سلیقه.به رها گفتم:

دیدي نتیجه با من اومدن خریدو؟؟؟؟

_آره دیدم.خونمون کلش شده زرشکی.انگار تو انار نشستیم

_قشنگه که.راستی اتاق تو کدومه اتاق من کدومه؟؟؟

__ والا من موقع چیدن اینجا یادمه که اون تهیه مال منه این نزدیک در مال تو
سری تکون دادمو به اتاق زیبای جدیدم رفتم. عین جت همه وسایلمو سرجاش
گذاشتم. حولمو لباسمو برداشتمو رفتم حموم! یه ساعت بعد که اومدم بیرون ساعت ۲ ظهر
بود. صدای شکممون خونرو برداشته بود. رفتم تو یخچال که دیدم هیچی توش نییییست! رو
به رها گفتم:

رها اینجا فقط گشنگی پیدا میشه. بیا برو یچیز بخر
__ برو بابا. بیا اولین روز خودمونو یجا مهمون کنیم
__ من خودمو مهمون تو میکنم. بریم

__ میدونستی خیلی چتری
__ آره!

خلاصه حاضر شدیم تا بریم بیرون. منه خنگم که تهرانو نمیشناسم خودمو چتر کردم. روبه
روییمون یه آژانسی بود. رها که زود تر از من حاضر شده بود گفت:
من میرم یه ماشین بگیرم
__ رها؟؟؟ تو کجارو بلدی آخه؟

__ بابا درسته شمال زندگی میکنم ولی خونه جد و آباد بابام تهرانه. چند وقت پیش اومدیم
تهران پسر عموم بردمون یه رستوران خوب. زیاد دور نیست.
سری تکون دادم. چی بهتر از این؟ یه نهار مفتی. نگاهی به تیپم کردم. یه مانتو صورتی با
شلوار و کفش و شال مشکی. خوب بود! گوشیمو کلیدو برداشتمو رفتیم. آژانسیه سریع مارو
سوار یه ماشین کرد. آدرسو که رها داد راننده هه گفت:
جای قشنگی میخواید برید!
رها لبخندی زدو گفت:

آره. قشنگه.

راننده که یه پسر جوون بود صدای ضبطو زیاد کردو گفت:

اذیتتون که نمیکنه

رها:

نه خوبه.

خلاصه راننده هه تا اونجا حرف زد رها هم عین خنگ ها جوابشو میداد. وقتی رسیدیم من زودتر پیاده شدم که متوجه شدم رها هنوز نشسته. سرمو بردم تو که دیدم راننده یه کارت گرفت طرف رها و گفت:

کارتون تموم شد به همین شماره زنگ بزنی پیام دنبالتون و رها کارتو گرفتو گفت:

ممنون

و اومد بیرون. وای مگه میشه؟؟؟؟ مگه داریم دختر انقد خنگ؟ پسره که رفت گفتم:

رها خاک بر سرت چرا گرفتی؟

__بابا اینجا آژانس نداره بگیم بیاد

__رها اون بهت شماره داده تو که زنگ بزنی باهاش دوست شی

رها گیج گفت:

واقعا؟؟؟

یدونه کوبوندم تو پیشونیمو گفتم:

انقد تو شمال پسرا راس راس اومدن درخواست دادن فرقشونو نمیفهمی

رها سریع شماررو انداخت تو جوب و گفت:

خاک تو سر خرش

__اون خره یاتو

__اون

وارد رستوران شدیم. با کلی کلاس نشستیم رو یه میز دونفره. رها منو رو برداشتو گفت:

چی میخوری

—چی داره

—من خودم جوجه کباب میخورم تو چی میخوری؟

—کوبیده

رها به گارسون سفارش دادو بعد به من گفت:

عسل بد شد شماررو گرفتم؟؟؟

—چیکارت کنم خنگی دیگه!

—خب نفهمیدم

—ولش کن

چند دقیقه گذشت که دوباره گفت:

وای خیلی بد شد نه؟

—نه رها نمیدونستی دیگه!

رها سری تکون دادو گفت:

آره بابا ولش کن

سرمو انداختم پایین. بعد چند دقیقه آوردم بالا که دیدم رها داره با چشمای اندازه دیگ

آش نذری به یکی نگاه میکنه. به عقب برگشتم که دیدم کل رستوران چشاشون این

شکلیه. یه پسر که... فک نکنم اصلا آدم به حساب میومد چه برسه به پسر. یه موجود

ناشناخته شبیه پسر بود که موهاشو عین سیخ به بالا داده بود. موهاشم کوتاه نبود که بگی

دیزلی چیزیه. یذره جلوی موهاشو سیخ داده بود بالا بقیه پشتشو که بلند بود همینجوری ول

کرده بود. فک کنم اتو کشیده بود که انقد صاف بود. ابروهاشم برداشته بود. تنها چیزی که

منو خیلی متعجب کرده بود نگین زیر لبش بود. یعنی وای بر من! من میرم عروسی از اینا

میزنم. تیپم که... فک کنم با شهرداری قرار داد بسته با خستکه شلوارش همجارو جارو

کنه! اه اه پسره نکبت. خاک تو سرت. یه آدامس اندازه توپ والیبالم تو دهنش بود هرچی میجوید نیم لیتر آب دهنش میریخت زمین. اه! سرم رو برگردوندم تا به اون نکبت خان نگاه نکنم. آخه پسرم انقد زشتو بی شعور؟؟؟ حالم بهم خورد. رها هم نگاهشو برداشت. غذارو که آوردن رها با هر قاشقی که میخورد یا تیپ این پسررو مسخره میگرد یا میگفت:

ای کاش زودتر بهم گفته بودی شماررو نمیگرفتم
یعنی دلم میخواست با لبه ی بشقابم بزnm تو دهنش که راحت شه بره اون دنیا مارم راحت کنه! خلاصه وقتی رفتیم حساب کنیم دیدیم پسره با کلی اعتماد به نفس رفته مخ یه دختره که خیلی شیک تیپ زده بود رو بزنه! او جالب تر اینجا بود که دختره شماررو گرفت. یعنی واجب شد با لبه ی بشقابم بزnm توسر همتون. از رستوران که بیرون اومدیم جونمون درومد تا ماشین پیدا کنیم. هواهم انقد گرم بود انگار قصد داشت ما رو پیزونه. با پولی که بابا داده بود رفتیم تا برای خونه خرید کنیم. شاد شنگول ۲۰۰ تومنو همون روز اول خرج کردیم! منو این همه ولخرجی محاله!

__عسل نمیری بدو دیگه_____
__خب خب

نمیشد آغا نمیشد. هرکاری میکردم مقنعه هه شبیه موشک میشد! واینمیستاد رو سرم. رها با عصبانیت اومد تو اتاق و گفت:
دلم میخواد بزnm لهت کنم
و خودش سریع مقنعمو درست کرد. نگاه تو آینه کردم. جلال خالق. رها کوله پشتیمو برداشتو گفت:
بدو عسل
و منم سریع بیرون رفتم. حالا مگه بند کتونی بسته میشد؟ اوف. همشو فرو کردم تو خود

کتونی و سوار آسانسور شدیم. چه حالی میداد. اصولاً همه خونه های شمال ویلايه آسانسور ماسانسور زیاد نداره. شرکت باباهم بعضی اوقات میرم. چه آهنگ قشنگی. آدم میره تو حس. تو اوج حس بودم که یکی گفت:

همکف

مرض. پرید وسط احساسات ما. پیاده شدیم و رفتیم تا اتوبوس سوار شیم. با کلی خط عوض کردن و سوار شدن به مترو رسیدیم به دانشگاه. یا امام زمان. دانشگاهس یا سالن مد؟؟؟؟ یعنی اگه یکی میگفت چشم شده اندازه لیوان تعجب نمیکردم. لبمو گاز گرفتمو نگاهی به خودم انداختم سر تا پا مشکی بودم. موهام ساده بسته بودم. اینا شینیون میکنن میان اینجا. لبمو دوباره گاز گرفتم که رها گفت:

بیچاره لبه تو. چقد گازش میگری. چشاتم که شده اندازه بشقاب. آدمانه رفتار کن سعی کردم به حالت اول برگردم. خودمو درست کردم وبا چشم غره رفتن به همشون اونروزو گذروندم. خلاصه اونروز واسه دانشگاه جونمون درومده بود. تاریخ کلاسا و زمان بندیو... یعنی تا ظهر تو اون گرما جونم درومد! بعد از اوکی همه کارا راه افتادیم بریم به جایی به نام انقلاب وسایل بخریم. کوله پشتی قبلا خریده بودیم. خودکار مداد پاک کن های لازممون و برگه a4 واسه جزوه و پاکو خریدیم. ساعت ۵ بعد از ظهر که عین جنازه رسیدیم خونه رها گفت:

بین غسل امروز دهم مهر. دانشگاه پنج روز دیگه شروع میشه
_خب؟

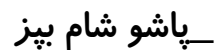
_کلا گفتم فضولیو استرستو میذار کنار. حواستم جمع میکنی.

_سعی میکنم

_غسل!

_رها!

_ها؟



__یاشو خودت پیز

و رفت تو اتاقش.مرض بگیری!

خلاصه. ما تو این چهار روز یا می‌شستیم تو خونه یا میرفتیم خونه دوستای تهرانمون. هر روزم که به خانواده تو شمال زنگ می‌زدیم. داستانی که زندگی منو مهیج تر یا شاید حرص درار تر کرد کمکم شروع شد. فردا روز اول دانشگاه بود. رها عین بچه مدرسه ای ها ساعت ده شب رفت تا بخوابه. ولی من خوابم نمی‌برد! رو تخت دراز کشیده بودم که یه صدایی شنیدم. صدای در آسانسور. و بعد صدای کوبیده شدن در. گوشامو تیز کردم تا ببینم چیز دیگه ای میشنوم یا نه. اما نه صدایی نبود. توهم زدم یعنی؟؟ نه توهم نبود. اصلا نمیتونستم با خودم کنار بیام. مگه خونه روبه رویی خالی نبود؟؟؟؟ صاحبخونه گفت که اون حالا حالاها نیاد!! نکنه دزد باشه؟؟؟ باین فکرم عین جت پریدم طرف در. قدمو بلند کردم تا از اون سوراخ روی در بتونم بیرونو ببینم. هیچی نبود. نه آسانسور طبقه ما بود! نه در روبه رویی باز بود. واپس چی بود؟؟؟؟ از در فاصله گرفتمو یه صلوات فرستادم رفتم تو اتاقم. ولی خب همش تو فکر بودم دیگه. نزدیکای ساعت دو بود که خوابم برد.

دلم میخواست کف پامو بکوبونم تو دهنش! انقد گفت:

عسل ڀاشو عسل ڀاشو

مخم ترکید. با عصبانیت از جام پاشدمو رفتم دستشویی وقتی بیرون اومدم دیدم هنوز یکم هوا تاریکه. نگاهی به ساعت کردم که دیدم پنجو نیمه. چشامو گرد کردم و گفتم:

ينجووووونى_____م؟؟؟؟

و برگشتم طرف رها و سوالی نگاش کردم. گفت: آره دیگه پنجو نیم. تا برسیم دانشگاه دیر میشه _ کله سحر راه بیوفتیم کجا بریم؟؟؟؟؟؟؟؟_ دانشگاه _ رها من تاحالا ساعت پنجو نیم

از خواب بیدار نشده بودم. _انقد غر زن. بیچاره شوهر تو. هرچند میدونم آخرم میترشی میوفتی رو دستمونبی حوصله نشستم سر میزو صبحونه خوردم. نمیرفت پایین لامصب. چاییو برداشتم بخورم که یه لحظه احساس کرده یه تیکه آتیش انداختن تو گلوم. افتادم به صرفه. آخرش صدامو صاف کردم. رها رفت تو اتاق تا کیفشو بیاره. منم خواستم برم تو اتاق که باز صدای دیشب اومد. اما این بار صدا کوبیده شدن در و بعد صدای آسانسور. عین جت پریدم طرف در که دیدم آسانسور طبقه چهارم ایستاده و از علامتش معلومه که یکی درو باز کرده و بعد آسانسور به پایین راه افتاد. پس صدا از طبقه چهارم میاد. صد درصد خیالاتی شدم. ولی شایدم نشدم. رفتم تو اتاق تا حاضرشم. این دفعه مقنعمو هم قشنگ تر سر کردم. از در که بیرون اومدم یاد دیشب افتادم. همینطور که سوار آسانسور شدیم پرسیدم: رها؟ تو دیشب ساعت ده خوابیدی؟ _ نه یازده یا یازدهو نیم خوابیدم. _ یه صدا اومد. _ چه صدایی؟؟؟ _ در آسانسور بازو بسته شد. شنیدی؟؟؟ _ نه! کی؟ _ دیشب. _ توهم زدی بابا. صاحبخونه گفت صاحب این ملک رو به رویی الان نیاد! _ آهان. باشه بیخیال شدم. راست میگفت شاید خیالاتی شدم. سوار بی آر تای شدیم و تا دم مترو رفتیم. نیم ساعت بعد که تازه ساعت شیشو ربع بود رسیدیم دانشگاه. اولین کلاسمون هفت بود. رو یکی از صندلیا نشستیم. همه کمکم میومدن! دانشگاه تقریباً شلوغ شده بود. یه ربع به هفت وارد کلاس شدیم. انتظار داشتم مثل روز اول مدرسه هیچکی نیاد اما هم استاد ها و هم دانشجوها به موقع اومده بودن. روز اول بود منم با اشتیاق به توضیحاتش گوش میدادم. ساعت تقریباً نه بود که استاد گفت: خسته نباشیدو وسایلشو جمع کرد. بچه ها عین مورو ملخ ریختن بیرون یه عده ام دنبال استاد. من که داشتم تلف میشدم به رها گفتم: بدو بریم یچییز بخویم و گرنه میمیرم. رها گفت: بمیر یه حلوایی هم به ما برسه جوابشو ندادم. چقد انرژی داشتم که نصفشم به حرف زدن خرج کنم؟ نشستیم رو یکی از میز های دونفره. دوتا قهوه با کیک سفارش دادیم. سرمو گذاشتم رو میز که رها گفت: عسل عسل پاشو سرمو بالا آوردم. به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم که متوجه ۴ تا پسر شدم که میز بغلیه ما نشسته

بودن. همه هم ورزشکار و خوشتیپ و خوشگل. اما یکیون از همه خوشگل تر که نه... جذاب تر بود. بازو هم داشت. زیاد گنده نبود. هیکلش رو فرم بود. عینک خنگولیم رو چشمش بود. حالا نمیدونم طبی بود یا نه! نقد با افاده و کلاس قهوشو میخورد آدم فکر میکرد از اون آدم میلیارد راس! البته فکر نمیکردم ضایع بود. یه ساعتی بسته بود به دستش معلوم بود گرو نه. از تیپش که تابلو بود! سریع نگاهمو جمع کردم خیلی ضایع بهشون نگاه میکردیم. قهومونو با کیکمون و که آوردن شروع به خوردن کردیم. اصلا دیگه حواسم به اونا نبود. حواسم به این خوراکیه خوشمزه جلوم بود. آدم غذارو ول میکنه به دیگران نگاه کنه؟؟؟ با اشتیاق خوردم. نیم ساعت دیگه یه کلاس دیگه داشتیم. رفتم تا حساب کنم که آقاعه گفت: مهمونه ما باشین؟؟؟ همون موقع همون پسر جذابه اومد بغل من تا حساب کنه ولی این صاحب بوفه ایه حواسش به من بود. لبخند ژکوندی زدمو گفتم: بفرمایین_ مهمون باشین امروز دلم میخواست بزنم تو دهنش. نگاهی به پسر بغلیم کردم که دیدم اخم کرده. اینم علاف کرده. پولو بیشتر به طرفش گرفتمو گفتم: ممنون. بفرمایین_ نه دیگه امروزو مهمون ما باشین. اولین روزه دیگه پولو گذاشتم رو میزو گفتم: من علاقه ای به مهمون شدن ندارم دهنم از این همه پررویی باز مونده بود. چند قدم به عقب رفتم ولی بعد دوباره برگشتمو گفتم: پیشنهاد میکنم وقتی میان بیرون ماسک بزنیند. هوای آلوده رو مغزتون تاثیر گذاشته بر گشتم که دیدم سه تا از همون پسرا پشت من منتظر این یکی دوستشون بودن ولی خب حرف منو شنیده بودن دیگه. یکیشون شصتشو گرفت طرفمو لب زد: بیگ لایکبی توجه به اون راه افتادم بیرون از بوفه که رها گفت: کجا؟؟؟ و دوید طرفم. حالا من زدم زیر خنده. اصلا نفهمیدم چی به اون یارو گفتم همینجوری اومد تو دهنم حالا خندم گرفته بود. رها گفت: چی شد؟؟؟

قضیرو براش تعریف کردم که گفت:

از این به بعد باهم جواب تمرین میکنیم رفتیم یجا بتونی جواب بدی! البته اینم خیلی خوب بود. بیخیال به طرف کلاس راه افتادم که دیدم همون چهارتا پسر سر کلاس و ولی اون جذابه

اصلا به اونا توجه نمیکنه و داره با گوشیش ور میره. رها گفت: او مااااای گاد. اینام اینجان_ رها اینا خیلی بزرگ تر ازما میزنن_ بابا این کلاسه قاطیه. این استاده به سه تا مقع درس میده. فوق دیپلم لیسانس فوق لیسانس. _بعد اینا جزوه کدوم دسته ان؟؟؟_ اینو دیگه نمیدونمهمه صندلی های جلو پر بود. هیچ دوتا صندلی خالی هم کنار هم نبود. رفتم روبه روی یه دختره و گفتم: ببخشید میشه بری یه صندلی کنار تر؟_ نه! باخم گفتم: نرو. درکونشستم رو یه صندلی رهاهم نشست رو یه صندلی دیگه. دختره افاده ای. استاد اومدو شروع کرد حضور غیاب کردن. رسید به اسم: آرمان خداداداز فامیلش خوشم اومد برگشتم ببینم کیه که همون پسر جذابه دستشو برد بالا و گفت: حاضر او هوک. آرمان خداداد! بعدشم رها دادفرو گفت تقریبا به آخر رسیده بود که گفت: عسل معافمنم دستمو تاجایی که میتونستم بالا بردمو گفتم: حاضر رررر که رها آروم پقی زد زیر خنده. وا!***** از فردا باید غذا درست کنم بیرم که دیگه نریم تو اون بوفه! پسره خرا! از حموم که بیرون اومدم افتادم رو تخت که صدای آسانسور اومد. به قران این دیگه واقعی بود. از جام بلند شدمو رفتم طرف در. بازم هیچکی نبود. رفتم طرف در روبه رویی و از سوراخش سعی کردم تورو نگاه کنم. چیز زیادی دیده نمیشد. ولی معلوم بود خونه خالیه. چقد خونه هه از مال ما بزرگتره ها! برگشتم تو خونه. وای نکنه جنی چیزی باشه؟؟؟ خونه خالیه دیگه. با ترس رفتم تو اتاق. صدای رها در نمیومد حتما خواب بود. سرمو گذاشتم رو بالش که خوابم برد. همه جا پر بود از یه حاله های سیاه که به این طرف و اون طرف میرفتن. من هرچی به رها میگفتم اینارو میبینی میگفت نه. سایه ها میومدن طرف منو میزدن زیر خنده. از ترس جیغ زدم که از خواب بیدار شدم. تمام گردنمو کمرم درد میکرد. با موهای خیس خوابیده بودم. حالا این به کنار این چه خوابی بود من دیدم؟؟؟؟؟ نگاهی به ساعت کردم که دیدم هشت رو نشون میده. انقد بدنم درد میکرد جون نداشتم پاشم. دراز کشیدم. گلوم به طور وحشتناکی میسوخت. میدونستم یه ساعت اول فقط درد دارم. پاشدم یکم به گلوم کرم زدم و با روسری بستمش. موهامو هم با یه روسری دیگه بستمو رفتم زیر



رخت خواب. خوابم نمیبرد. جون نداشتم. فردا خوبه کلاس نداشتم! سه شنبه چهارشنبه پنجشنبه کلاس داشتم که پونزده مهر پنجشنبه بود فردا ام که جمعه. از اتاق بیرون رفتم که دیدم رها داره فیلم میبینه. گفت: سلام بالاخره بیدار شدی؟؟؟؟ سرمو تکون دادم. رها: چی شده! صدای گرفته گفتم: فک کنم سرما خوردم - خاک تو سرت شد دیوونه! برو قرص بخور منم برات سوپ میپزم سریع گفتم: نهههه! نپز یا!!!!!! - چرا؟؟؟ _ رها من از سوپ بدم میاد - بدت میاد که میاد باید بخوری - عدسی پیز - سوپ - رها. تو رو خدا - خيله خب برو يدونه کلداکس بخور رها همه داروهارو خریده بود. رفتم يدونه کلداکس خوردم. لامصب اینم خواب آور... تا رفتم رو تخت چشم بسته شد.

تو سوراخ در نگاه میکردم میدیدم همه چی تاره.صدای خنده وحشتناکه یه سری آدم میاد و بعد همون سایه مشکیا میان جلوم.من میام تو خونه ولی تو خونه خودمونم پر اون سایه هاست.یا خدا!میخوام داد بزنم رها ولی انگار دارم تو حموم داد میزنم.صدام میپیچه و میگم:رررررررررها!!!!!!!!!!!!!!چشامو که باز کردم آب دهنمو قورت دادم.دردی نداشتم.باز ازاین خوابا دیده بودم.لعنتی.به گوشیم نگاه کردم دیدم ساعت ۱۲ شب رو نشون میده.یاد خوابم که میوفتادم کله بدنم میلرزید.احساس میکردم تو اون تاریکی سایه سیاه میاد طرفم.همون موقع صدای عجیب خنده بلند شد.دیگه قیافه منو باید میدیدید!سریع از رو تخت پاشدمو رفتم طرف در.احتمالا خونه روبه رویی از همون سایه مشکیا داره.آروم به طرف در رفتمو با ترس بازش کردم.صدا خنده قطع شده بودو صدای قلقل از خونه بیرون میومد.ترسیده بودم.رفتم طرف در و از توی سوراخ نگاه کردم.توی خونه پر بود از دود ولی چیزی دیده نمیشد.فقط دود بود.کل سلول های بدنم بندری میزدن از ترس.سریع وارد خونه شدم.یاد خوابم افتادم که سایه مشکی ها تو خونه ماهم اومده بودن.رفتم تو اتاقو گفتم:اگه من نرم خونه اونارو پاک سازی کنم خونه خودمونم پر از جن میشه.ولی اگه تنها برم که میترسم.پس باید با رها برم.البته اگه بیاد.دویدم طرف اتاق رها.درو با شدت باز کردم که رها از خواب پرید.برقو روشن کردم و گفتم:رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!صدام از ته چاه در

میومد انگار.رها از جا پرید و گفت:زهرة مار_رها رها پاشو بریم خونه روبه رویی_بریم کجا؟؟؟؟- خونه رو به رویی- پاشیم بریم چیکار؟؟؟- رها اونجا جن داره اگه ما نریم جناشو از بین ببریم میاد خونه مارم تسخیر میکنهخندید و گفت:چی میکنه؟؟؟- تسخیر دوباره خندید.- پاشو.پاشو برو بخواب دیوونه شدی- به جون خودم اگه جناشو نکشیم میان خونه مارها اخم کرد و گفت:هی جن جن نکن.چی چیه جن داره؟اون خونه مسکونیه ها- رها من خودم از خونه هه صدا میشنوم.تازه از خونه هه صدای قل قل میاد بعدشم خونه هه پر دود بود خودم دیدم رها چشماشو کوچولو کرد و گفت:تو توخونه مردمو نگاه میکنی؟؟؟- آره مگه چیه؟؟؟- عسل پاشو برو بخواب خجالت بکش.شاید صاحبش برگشته- صاحبش اگه اومده بود میمرد بیاد خودشو به ما نشون بده؟؟؟- عسل!بس کن برو بخواب- رها من میدونم خونه رو به رویی جن داره.صبحا هم نمیداد!شبا میاد.به جونه خودم راست میگم- عسل!- رها تو فردا بیا بریم باهم جناشو فراری بدیم- دختره خل چطوری فراری بدیم؟؟؟؟مگه ما کلید داریم بریم تو؟؟؟- بایه سنجاق باز میکنیم رها چشاشو گرد کرد و گفت:مگه ما دزدیم؟؟؟؟صاحب ملک بفهمه میدونی چیکارت میکنه؟؟؟؟

-اگه قضیه رو بگیم درک میکنه.رها باید فردا شب بریم جنارو فراری بدیم که دیگه نیان تو!- عسل برو بکپ بابا!چجوری میخوای فراری بدی؟؟؟؟- من خودم بدم تو بیا باهم بریم- من نمیام خونه مردم.من دزد نیستمبا عصبانیت گفتم:ترسوو رفتم بیرون.اصلا فردا خودم میرم جناشو فراری میدم.من میدونم دیگه اونجا جن داره.اگه آدم بود نباید خودشو نشون میداد عایا؟؟؟؟باید نشون میداد دیگه.تازه فقطم شبا میاد.سرمو که رو بالش گذاشتم فکرام شروع شد.نمیدونم کی خوابم برد.صبح تقریبا ساعت ۱۱ از خواب پا شدم.رفتم تو آشپزخونه که دیدم رها داره غذا میذاره.- سلام- سلام خانوم جن فرار دهنده- سلام خانوم ترسو- سلام خانوم تسخیر- سلام خانوم آشپز- سلام خانوم مریض- خودتی!بی تربیتییه لقمه نون پنیر خوردم و تازه یاد نقشم افتادم.باید واسه امشب یه نقشه درست و حسابی

میکشیدم. به نقشه که هیچکی نفهمه. رها گفت: نخور نهار دارم میذارم - صبونه چه ربطی داره به نهار - ربط داره. دارم عدسی میذارم حالت بهتر شه - اوه ماما بزرگ - خودتیه لقمه دیگه ام خوردمو از جام پاشدم رفتم تو اتاق. تا نهار فکر کردم. نهار که خوردم رفتم نشستم رو مبل. به بسته اینترنت به ماهه گرفته بودم. رفتم تو نت سرچ کردم راه مقابله با جن. هرچی گفته بودو نوشتم! مو لای نقشم نمیرفت. جانا میرفتن. عالی بود. رفتم به فیلم آوردم تا بتونم وقتو بگذرونم بهش فکر نکنم. ساعت ۷ و نیم فیلمه تموم شد. رها رفت سراغ درس. منم رفتم خودمو سرگرم کردم با کتابا. ساعت نه و نیم شام خوردیم که رها گفت: واقعا میخوای بری اون تو؟؟؟ - آره! - عسل به جرم دزدی نگیرنت! - وای نه بابا. اگه تو خودت زنگ نزنی صدوده کسی نمیفهمه. درضمن من دارم میرم جن کشی نمیرم دزدی کهرها ظرفارو جمع کردو برد شست. دمش گرم. نشستیم با استرس به فیلمی دیدیم. خلاصه تا ساعت ۱۱ ما همینطوری واسه خودمون استرس داشتیم. ولی من حس فضولم بیشتر از ترس و استرس بود. رها گفت: میشه خودت تنها نقشتو انجام بدی؟؟؟ - آره. خودم انجام میدم رها سری تکون دادو رفت تو اتاق. برقشم خاموش کرد. حالا من منتظر بودم صداها شروع شه. ساعت ۱۱ و نیم بود که دیدم تصمیم ندارن بیان. لباس خواب خرس خرسیمو پوشیدمو رفتم تو رخت خواب که صدای آسانسور و بعد صدای کوبیده شدن در اومد. چند لحظه بعد هم صدای عجیب خنده اومد. وقت انجام نقشه بود. رفتم تو آشپزخونه و اسپندو ریختم تو اسپند دود کن. قرآن کوچولو که اندازه کف دست بود رو برداشتم. به همراه یه سنجاق سر مشکی (که از آهنه) و یه چاقو گوشت خوردن. به پا ساطور بود برای خودش. درو آروم و بی صدا باز کردم. صدای قل قل میومد. سرمو بردم نزدیک در. دود تو کل خونه پخش شده بود. باید کارم رو شروع میکردم. برقو روشن نکردم. اسپندو گذاشتم زمین. بو اسپند همه جارو گرفته بود. قرآنو برداشتم و گرد دوره در گردوندم. هنوز صدای قلقل و خنده میومد. دود هم توی خونه بود. دیدم تاثیر نداره شروع به انجام نقشه دوم کردم. خودم هم باورم نمیشد همچین کارایی رو من انجام دادم. آروم شروع کردم به آیت

الکرسی خوندن. صدام گرفته بود بخاطر سرما خورد گیم از ته چاه در میومد! رها دوید اومد دم در و ایسادو منو نگاه کرد. منم سرمو چسبوندم به قرآن دعا رو خوندم. صدام زیاد بلند نبود ولی شنیده میشد. صدای قلقل و خنده قطع شده بود. هرازگاهی تو سوراخ در رو نگاه میکردم ولی باز کمکم دود میومد. وقتی چند تا دعا خوندم، اسپندو برداشتمو گرد دور در چرخوندم. وبعد قرآن و هم چرخوندم.

. آروم گفتم: خدایا، این خونه رو از جن ها رهایی بده. جن ها این خونه رو گرفتن و باعث اذیت روح و روان ما میشن. خدایا صاحب این خونه رو که تو خونس قرآن نداره که جن ها شیاطین به خودشون اجازه ورود داده رو ببخش. داشتم از ترس سخته میکردم. و کوبیدم به در. چشمو بستم و گفتم: درو باز کنین. بیاین بیرون. سریع تر درو باز کنید تا با سنجاق بازش نکردم و با قرآن وارد نشدم. و شروع کردم به شمردن. بعد هر عددی که میگفتم یه صلوات میفرستادم رسیدم به ۹. یه صلوات فرستادم در باز نشد. گفتم: ۲۵/۹ ییا

بیرون. نیای؟؟؟ ۵/۹ ییا بیرون. ۷۵/۹. باشماهام. چاقو تو یه دستم بودو با اون یکی دستم میشمردم. خواستم بگم ده که در باز شد. رها خودشو چسبونده بود به در خونه خودمون منم با چاقو و ایساده بودم روبه روی در اونا. چشمم بسته بودم و چاقو رو گرفتم جلو. در باز شدو صدای نیومد. بسم الله گفتم و چشمو باز کردم. یه پسر با شلوارک و بالا تنه ل*خ*ت اومد بیرون. یعنی مطمئن بودم قیافم الان چه شکلیه! نمیتونستم چیزی که روبه رومه رو باور کنم. پسر؟؟؟ آدم؟؟؟ پسر خیره شده بود بهم! انگار به یه اوسکول نگاه میکنه. بعد از اون سه تا کله از اینور اونورش زدن بیرون. چاقو رو یکم جلو تر گرفتم. اصلا انتظار دیدن آدم رو روبه روم نداشتم. من مطمئن بودم اینجا جن هست. با من من گفتم: ج..جن؟ سه پسر عقب خندیدن ولی این یکی همونجوری منو نگاه میکرد. چقد چهرش آشنا بود. هیکل رو فرم با بازو! قد بلند. من سرمو گرفته بودم بالا تا نگاهش کنم. موهاش از این سیخ سیخیا بود. ته ریش داشت. لبش معمولی و دماغش قلمی بود. چشاشم سبز بود. وای من اینو یجا دیدم. این همون یارو چیزس. همونی که خدا داده بودتش. آره همونه. برگشتم طرف رها که اونم

داشت با تعجب نگاشون میکرد. گفتم: تو همونی نیستی که خدا داده بودت؟؟؟؟ سرشو
آروم بالا پایین کرد. سکوت کرد و بعد چند لحظه گفت: جن؟؟؟؟ او مدین جن کشی؟ سرمو
تکون دادم. دوتقه کوبوند به درو گفت: اینجا جن داره. سرمو تکون دادمشما مارو جن فرض
کردی؟؟ سرمو تکون دادم که صداشو برد بالا و گفت: یعنی چی؟؟؟؟ او مدین دم خونه من با
صدای بلند قرآن میخونید که جن بره؟؟؟ که خدا منو بخاطر نداشتن قرآن تو خونم
بیخشه؟؟؟؟ شما برای چی فکر کردین ماها جنیم؟؟؟؟ زنگ بزنم بیان بیرنت؟؟؟ چاقو رو
باخم بردم طرف صورتشو گفتم: هوی صداتو بالا نبر!! سه روزه عین جن میرید میاید توقع
دارید چه فکری کنیم؟؟؟؟ به ما گفتن این خونه صاحبش حالا حالا ها نمیاد نمیدونستیم میاد
ولی عین روح میاد! چند روزه صدای خنده میاد ولی نه کفشی جلو دره نه هیچی. بعدشم که
صدای قلقل میاد از خونتون. خونتم که غرق دوده توقع دارید ما چه فکری کنیم؟؟؟؟ خداداد
اخم کرد و گفت: میتونستید بیاید زنگ بزنید - والا ما از بچگی با اجنه و ارواح رفتو آمد
نداشتیم که بیایم زنگ خونتونو بزنیم! خداداد چشماشو گرد کرد و به دوستاش گفت: وای
این چی میگه - حقیقتو - خانوم پاشدی او مدی دم خونه ما با چاقو تازه اگه من درو باز
نمیکردم عین دزدا میومدین تو چاقو رو بردم طرف صورتشو گفتم: بفهم چی میگه!!! اسرشو
برد عقبو گفت: بیا بکش! قاتلم که هستی. چاقو رو آوردم پایینو گفتم: در هر صورت لطفا
دیگه عین جن رفتو آومد نداشته باشین که ما بترسیمو خم شدم بساطمو برداشتم که پسره
مچ دستمو گرفت و گفت: دفعه آخرت باشه میای دم خونه من قشون کشی راه بندازی بر گشتم
طرفشو گفتم: مگه اینجا خونه ی شماسباز اون سه پسره عقب خندیدن و پسره جلو
پوزخندی زد و گفت: نه پس! خونه عممهقیافمو مچاله کردم و گفتم: اه. اه. پس تویی صاحب این
خونه - اه؟؟؟ - نه پس به به!!! همون بهتر فک میکردم به جن همسایمه تا به فرد جن نما
و رفتم طرف خونه. و به رها با چشم گفتم بره تو. درم خودم بستم. یا امام زمان. همه آبروم
رفت. من چرا همچین کردم؟؟؟؟ چرا به درصدهم نرسید میتونه توش آدم
باشه. نگاهی به رها انداختم که یهو زد زیر خنده. میون خنده گفت: یعنی خاک بر سر تا

خاک - کوفت. چرا؟؟؟ با انگشت به سرتاپام اشاره کرد و قهقهه زد. به خودم نگاه کردم که متوجه لباس خواب خرس خرسیم شدم. وای بر من وایای!

یعنی دریغ از یذره آبرو که مونده باشه! ای بابا. حالا آبرو رو بیخیال واقعا اونا آدم بودن؟؟؟؟ شاید خودشونو شبیه آدم کرده بودن. سرمو آوردم بالا و به رها گفتم: مطمئنی آدم بودن؟؟؟؟ نکنه از اونا ان که پاهاشون شبیه سم باشه؟؟؟ رها چشماشو از حرص بازو بسته کرد و گفت: جفت پا میام تو شکمتا! یعنی چی سم داره؟؟؟؟ آدم بود ندیدی - تو مگه به پاش نگاه کردی؟؟؟؟ - نه - پس چی میگی؟؟؟؟ فردا به یه شکل میریم ببینیم واقعا آدمن یا نه - باز میخوای آبرو ریزییییی کنی عسل - اه من نگران جون خودمو توام. من شنیدم وقتی جن بخواد خودشو از دست یکی راحت کنه خودشو شبیه آدم میکنه! - عسل تورو خدا بیخیال - رها انقد ترسو نباش. فردا فقط میخوایم یذره مطمئن شیم. - اه خاک برسرت. میخوای پسره حالتو بیاره سر جاش؟؟؟؟ - من با اون خداداد کاری ندارم البته اگه آدم باشه. اگه نباشه... - هیچی؟ اونجوری فکر میکنه میخوای توجهشونو جلب کنی - غلط کرده. انگار چه خری هست من بخوام تو جهشم جلب کنم - در هر صورت خود دانی - بمیری یعنیو رفتم تو اتاق. وای خدا. آبرو مگه میشه انقد بره؟؟؟؟ وای. **** خلاصه دیشب با هزار استرس خوابیدم. صبح ساعت ۱۰:۳۰ بیدار شدم. امیدوارم خونه باشن. جن های آدم نما. بعد اینکه صبحونه خوردم رفتم طرف یخچال. هنوز عدسی مونده بود. خوبه. ساعت تقریبا ۱۱ و ربع بود. ظرف عدسی رو دراوردم گذاشتم رو گاز تا گرم شه. رها از اتاق بیرون اومد و گفت: چیکار داری میکنی؟؟؟ - تو فقط بین - عسل آبرو ریزی نکنیا - رها! رها ساکت شد. عدسی ساعت ۱۱:۳۰ داغ شد. از رو گاز برداشتم ریختمش تو یه ظرف شیشه ای (خیلی هم خوشگل بود عسلم نرسید تو ظرف پلاستیکی بریزم. البته نداشتیم که بریزم) عدسی رو که ریختم بغلشم یدونه نون گذاشتم. ولی موند نقشه اصلی. فلفل! فلفل و برداشتمو نصفشو تو ظرف خالی کردم. رها خدارو شکر ندید. اینجوری کردم که اگه واقعا آدم بودن به قول رها فک نکنن میخوام جلب توجه کنم. تازه حقشونم





بخوره- حالا بین میخوره یانه! راس میگه ها خدا کنه بخوره بسوزه! پسره! ژدها! رفتم نشستم تو اتاق. حالا خودمون غذا نداشتیم بخوریم که. نشسته بودم با گوشیم و میرفتم. ساعت نزدیکای ۱ ظهر بود که صداش شکستن چیزی از خونه رو به رویی اومد. یا امام زمان و بعد صدای داد بیداد. فک کنم داشت با دوست دخترش دعا میکرد. رفتم سریع چسبیدم به درمون. صدا آروم بود ولی من میشنیدم:- دختره فضول پررو فک کرده کیه اینجوری میکنه؟؟؟؟اگه به لجبازی منم لجبازم اون از کار دیروزش اینم از امروز انگار نه انگار منو قبلا دیده میدونه کاری به کارش ندارم وایسا حالا از فردا تلافیشو سرش در میارم یا امام زمان دهن دختره الان سرویسه. آخه معلوم نیس کدوم دختره خنگی اومده با این روانی دوست شده که از فردا پسره میخواد تلافیشو سرش دریاره خاک توسرت. بیا بریم با عرفان خودمون دوست شو داداشم حداقل خوش اخلاقه این روانیه بابا. صدای خنده اومد از اونجا(میگم روانیه نگید نه) بعد یکی گفت: بابا خب باهاش بد حرف زدی - حقش بود قیافمو مچاله کردم از در فاصله گرفتمو گفتم: اه اه پسره خر. در خونشون با ضرب باز شد وایسادم سر جام تا بینم چی میشه که یکی دست گذاشت رو زنگو فشااااااااااا میداد. خونمون داشت میترکید. وای فهمید من همه حرفاشو شنیدم؟؟؟ من نشنیدم باور کن من فقط داشتم درو تمیز میکردم. سریع چادرو سر کردم. اینم که دستشو برنمیداره. سریع درو باز کردم و گفتم: چته اقا مگه خونه خودته عین اژدها داری زنگ خونمونو میزنی الان میتر که. نگاهی به چهرش کردم که دیدم خیلی اخموه. عصبانیتش از اخمش معلوم بود. خنده عصبی کرد و گفت: میشه ازتون خواهش کنم دیگه به خونه من نزدیک نشین؟؟؟- من به خونه شما نزدیک نشدم داشتم در خونه خودمونو تمیز میکردم- اول که دیشب اومدین اینجا جن کشی بعدشم امروز زهر برای ما آوردین بخوریم؟؟؟؟- زهر؟؟؟؟- آره زهر. اون غذا بود یا زهر مار؟؟؟؟ آهان پس همونو بگو. یکم فکر کردم. یعنی اون حرفارو داشت به من میگفت؟؟؟ با دوست دخترش نبود؟؟؟؟ با داد گفتم: خیلی بی تربیتین پس اون حرفارو داشتین به من میزدین که من پررو و فضولم؟- نه پس

عمم فضولہقیافمو معمولی کردم و گفتم:- تلافی دیشب بود که انقد با دوتا دختر بدحرف زدین- وای چقد پرروعی- من پررو نیستم- فضولی- اصن هستم شما فضولی که میخوای بیینی من فضولم یا نیسم؟؟؟- بیین دختر خودت خودتو انداختی تو هچل! از فردا مراقب خودت باشبر گشت بره که براش زبون دراز کردم. و بعد گفتم: ظرفمونو بدہبر گشت طرفم یہ پوزخند زد و گفت: میتونی بیای جمعش کنیو درخونشونو باز کرد کہ دیدم وای! ظرف به اون قشنگیم صدو یہ تیکه شدہ. یعنی وای به حالت خداداد. چنان بلند گفتم: _____ہکہ از جا پرید. گفت: چتہ؟؟؟؟ بر گشتم طرفشو گفتم: اون ظرف من نیست؟؟؟- ظرف شماسبا عصبانیت گفتم: خیلی بی ادبین من اون ظرفو خیلی دوست داشتم - منم معدمو دوست داشتم زدی تر کونیدش گفتم: خیلی بی ادبین کہ ظرفمو شکونیدین ایشالله ظرفاتون بشکنه و رفتم تو درم بستم. اه! اون ظرف قدیمی بود. بہ مامانم وقتی علی بدنیا اومده بود داده بودن. کاش من اینو بہش نمیدادم. ایشالله ظرفاتون ہمیش بشکنه. بغ کرده رفتم تو اتاق کہ دیدم رها لم داده رو تختم. گفت: دیدی بدبخت؟؟؟؟ آخرش خودت بدبخت شدی- خودم اعصابم خورده تو دیگہ چیزی نگو و رفتم نشستم پایین تختم. گفت: حالا اشکال نداره سرت داد زد دیگہ - غلط کرد- خب توام سرش داد زدی بعدا تلافی شو سرش در بیار کہ دیگہ نیاد سرت داد بزنه- سرم داد زد بہ جہنم ظرفو شیکوندہرها ساکت شد و بعد احساس کردم وزنه ای روی سرم فرود اومد.- آی. چتہ؟؟؟- خاک تو سرت بخاطر ظرف اینجا و غمبرک زدی- نہ پس بخاطر اون خر نفہم صدا نچ نچ کردنش میومد. بیین خداداد نفہم دلم میخواد انقد با کفش پاشنه دار بزنت ہمہ بدنت زخم شه میمون بی تربیت! پاشدم رفتم طرف آشپزخونہ. سریع چندتا سیب زمینی برداشتم رندہ کردم و تخم مرغ زدم توش. بعدشم سیب زمین کوکو درست کردم. میخواستم اصلا خودمو عصبی نشون ندم و ریلکس بخورم ولی وقتی یادش میوفتم اون ظرف بدبخت چی شد ناراحت میشدم. با صدای رها بہ خودم اومدم: باز تو عصبی شدی داری عین گاو میخوری؟؟؟ چاق میشی! راست میگفت زیاد خورده

بودم. به لیوان آب خوردم و از جام پاشدم: شستنشونم با تو. و رفتم تا به مامانم زنگ بزنم. بعد دوبوق جواب دادن: سلامممممم دختر تهرانیعلی بود. گفتم: سلام داداش مدرسه ای. خوبی؟ درسا چگونه؟؟؟ - عالی. میدونی که من خیلی درسخونم و اینا - چرا دروغ میگی؟ معلوم نیست امسالو واسه چندمین بار داری میخونی! -

عسل_____ ل؟؟؟؟ چرا دروغ میگی

- شوخی کردم. دوم دبیرستانی دیگه - آره - افرین زحمت میکشی. گوشو بده مامان بدو - گوشه دستت باشو بلند داد زد (مامان_____ ان بیا دختره تحفت زنگ زده) من نمیدونم این چرا انقد بی تربیت شده. - سلام عزیزم - سلام مامان جونم. خوبی؟؟؟؟ - مرسی عزیزم خوبی خوشی؟؟؟؟ - آره مرسی. کی میاید تهران پس؟؟ دلمون تنگ شده بابا - کلا به هفته نشده تو رفتی. بذار درسات به سرو سامونی بگیرن بعد تو بیا مام میایم. رفتی خونه دایینا یا خالینا؟؟؟ - نه بابا. وقت نداشتم بعد رها ازاینور گفتم: آره وقتاش رو برای دعوا مصرف میکنم مامانم گفتم: رها چی گفتم؟؟ با دست آزادم زدم رو شونشو گفتم: سلام رسوند - آهان سلامت باشه مادر جان. - بابا هست؟؟؟ - نه سرکاره - عرفان چی؟ - نه - اومد خونه یدونه با لبه ی بشقاب بزن تو دهنش یروز وقتی من زنگ میزنم خونه باشه یا خودش به من زنگ بزنه! - چقد خشن شدی مادر - من؟؟؟ من کجام خشنه؟ من به این لطیفی! - آره خیلی. برو به کارات برس - باشه ب*و*س ب*و*س خدافظ - خدافظ***** اونوروز به سفارش مامان من به خونه دایینا ورها خونه به عموش رفت. دوشنبه ساعت هشت شب بالتماس از بهنام خواستم منو بیاره ولی میگفت حال ندارم. یدونه کوییدم تو سرشو گفتم: نکبت پاشو منو ببر من فردا کلاس دارم - پاشو خودت برو به من چهبهاره گفتم: خودم میبرمتو سوییچ باباشو برداشت که بهنام سریع از جا پریدو گفتم: حتما بذارم تو ببری بزنی ماشینو داغون کنی بهاره چون ورودی بهمن بود الان دانشگاه نمیرفت واسه همین گفتم: بهمن که دانشگاه شروع شد تو که نمیبری منو - من حاضرم هرروز تورو ببرم ولی بیار خودت خودتو نبری بهنام باهمون لباسا به طرف در رفتو گفتم: سریع بیا یا ازهمشون

خدافضی کردم و گفتم: ببخشید دیگه مزاحم شدم. خدافظ - مراحمی عزیزم. به سلامتسوار ماشین شدم و بهنام تا اونجا مخ منو خورد انقد جک گفت. موقعی که پیاده شدم گفتم: بهنام. تورو قرآن واسه هیچکی دیگه این رفتار امشب رو نداشته باش همون دقیقه اول با کیفش میزنه تو دهنه بهنام خندید و گفت: کم حرف بزن. برو شب بخیر - شب بخیر. سریع درو باز کردم و وارد شدم. خونه در اوج سکوت بود. وارد آسانسور شدم. تا طبقه پنجم جونش درومد تا بیاد. در آسانسور باز کردم و خواستم کلید بندازم تو در که در روبه رویی با شتاب باز شد. از ترس کلید افتاد پایین و یه عینیه بلند گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم. تا مرض سخته رفته بودم. ای بگم بمیری یانه؟؟؟ لامپ راهرو روشن شده بود. خداداد سرشو بیرون آورد و با دیدن من یه چشم غره رفت و گفت:

بعد به کی میگی عین جن رفت و آمد میکنی

با یه چشم غره توپ خم شدم کلیدو برداشتم و گفتم: اولاً دیگ به دیگ میگه روت سیا. دوما باز ما عین جن فقط رفت و آمد میکنیم شما که کلاً عین جن میمونین چی میگین کفشمو دراوردم رفتم تو و گفتم: سوما شب خوشو لبخند ژکوند زدمو درو بستم. پسره

ایکبیری! کفشمو گذاشتم تو جا کفشی. رها امشب نمیومد و فردا با پسرعموش میومد دانشگاه. برای همین اول از همه رفتم دستشویی و بعد با خیال راحت رفتم رو تخت ولو شدم. همه وسایلمو هم جمع کرده بودم. سرمو نذاشته رو بالش خوابم برد. آلارم گوشیم ترکونده بودتم. یه اهنگ دوبس دوبسه خارجی بود که با ثانیه اولش عین برق گرفته ها از جا میپریدم. بعد اینکه آلارمو قطع کردم رفتم طرف دستشویی. خوابم قشنگ پریده بود. یه صبحونه کوچولو خوردم و اومدم تو اتاق. بذار این دفعه مثل اون شینیون کرده ها برم. موهای یه وریم رو ریختمو با سنجاق مشکی روی موهام سفتش کردم. یه شلوار لوله تفنگیه سرمه ای با مانتو همون رنگی پوشیدم. مقنعه مشکیمو هم سرم کردم. ضد افتاب زدم و وقتی خوب سفید تر شدم بقیه رو که میشد ریملو رژ و رژگونه رو زدم. البته خیلی کم بود. کوله پشتیمو انداختم و رفتم بیرون. کلید رو در بود یادم باشه برش دارم. داشتم کفشمو

میپوشیدم که در روبه رویی باز شدو چهارتا پسر ریختن بیرون. پس اینجا خونه مجردیه! بی توجه به اونا به کارم ادامه دادم که یکیشون گفت: سلام سرمو بالا گرفتو گفتم: سلام دستمو به دستگیره گرفتمو بستمش. رفتم طرف در اسانسور و بازش کردم و رفتم توش. خواستم بزنم بره پایین که در آسانسور باز شد. اول خداداد با اخم غلیظ و بعد بقیه با قیافه های معمولی وارد شدن! آسانسور آهسته به طرف همکف رفت. هنوز در آسانسور باز نشده ۴ تا پسر ریختن بیرون. خاک تو سرتون خانوما مقدم ترنا!!!!!! سریع خارج شدم که دیدم خداداد سوار ماشین شد بقیه هم سوار ماشین اون شدن. یه سوناتای مشکی. سریع از در خارج شدم. ساعت تقریبا ۶ونیم بود که رسیدم. اولین نفر رها بود که دست تکون داد. رفتم طرفشو بعد کلی سلام احوال پرسى متوجه اون چهارتا پسر شدیم. در حال چرتوپرت گویی بودن. وارد کلاس که شدم از همون جلوی در نگاه میخ یه پسر رو متوجه شدم. خوشگل بود. ولی معلوم بود از اون هیزاس. نشستیم رو یه صندلی. استاد اومد حضور غیاب کرد و بعد شروع کرد به درس دادن. ساعت ۹ و نیم کلاس تموم شد. از ساعت ده تا دو یه ضرب با اون استاده کلاس داریم که به چندتا مقطع درس میداد. یه آبمیوه کیک گرفتیم خوردیم که رها گفت: خوش گذشت من نبودم؟؟؟ - به تو چی؟ - آره خیلی اصلا نعمت خدادادی بود - پس منم همینطور بی شخصیت. وارد کلاس شدیم و نشستیم یکی از ردیفای عقب و بعد اون چهارتا پسر و بعد اون پسر هیزه اومد. همه تقریبا اومدن که بعد از اون استاد اومد. بعد سلام و احوال پرسى گفت: امروز چون دومین جلسه باهم داریم میخوام بهتون یه خبری بدم. بچه هایی که از ترم های پیش با ما بودن فکر کنم بدونن. این درس رو که میدونین مشترک با مقطع های بالا. پس تو درساتونم باید مشترک کار کنید. من برای جلسه بعدی که پنجشنبهس گروه بندی میکنم. سه نفر سه نفر اما چون شما ۲۰ نفرید تو کلاس یه گروهتون دو نفری میشه. شما یه گروهید که باید کار هایی که مینویسم و انجام بدید و رفت طرف تخته و نوشت: کشیدن نقشه ۵ ساختمان. بازدید از چند ساختمان بزرگ شهر و شناسایی اونها و... داشت همینطوری اضافه میکرد. وقتی تموم شد گفت: هر کی سوال داره دستشو ببره

بالا. همه دستا رفت بالا و منم دستمو بردم بالا. اول از همه به من گفت منم شروع کردم: استاد میتونیم گروه هامونو خودمون انتخاب کنیم - نه - بعد استاد تازه جلسه دومه ما چطوری باید نقشه کشیو اینارو بلد باشیم؟ - هیچکی با مقطع خودش نمیوفته با یه مقطع بالاتر که اون بلد باشه. اینکار برای اینه که من هم استعداد بالاییارو بفهمم هم استعداد شماره شما باهم یه نقشه میکشید بعد نشون من میدید. من باز به همتون آموزش های لازم رو میدم. نگران نباشید. شما فقط باهم گروه هیاتون هماهنگ باشید - بعد استاد اگه از اونی که انتخاب کردین اصلا خوشمون نیومد چی؟! - مغازه نیست که واستون عوضش کنم. اونش دیگه به خودتون ربط داره استاد خواست بگه نفر بعدی که دید همه دستا اومده پایین نگو همه سوالاشونو من پرسیده بودم. استاد تک خنده ای کرد و گفت: خانوم معاف گویا ذهن خوانی بلدین. سوالای همه رو پرسیدین

از اونور یکی گفت: - استاد بابا ذهن خوانی چیه. خانوم کنجکاو تا سرو ته ماجرارو دریارن ول کن نیستن. به سمت صدا برگشتم که دیدم خداداد برام ابرو بالا انداخت. روبه استاد گفتم: استاد ایشون رو ول کنید. رو کارتون تمرکز کنید. اگه بخوایم به حرفای ایشون توجه کنیم باید تا نصفه شب بشینیم فقط گوش کنیم. ادامه بدینکلاس منفجر شد. برگشتم طرفشو براش دوبار ابرو بالا انداختم. استاد ساکتو مشکوک به ما نگاه میکرد و بعد گفت: آرمان جان. اینجا کلاسه نه میدون دعوا آرمان کیه؟ خداداد جواب داد: چشم ببخشید استادوا آرمان اینه؟؟؟؟؟؟ استاد مرتضوی درسو شروع کرد ***** نیم ساعتی جلو در خونه معطل بودیم. من که کلید نداشتم رها داشت. هرکاری میکردیم نمیرفت تو. یهو یاد یچیز افتادم و با داد و ترس گفتم: وای رها یادم رفت کلیدو از پشت در بردارم رها چشماشو گرد کرد و گفت: چی؟؟؟؟؟؟ عسل چیکار کردی؟؟؟؟ الان چطوری بریم تو؟؟؟ - نمیدونم - حواست کجا بود هان؟؟؟ الان ما چجوری بریم؟؟؟ - نمیدونم خب. حواسم به این خداداد بود! - شما نمیتونید دعوا نکنید. اونم از بحث تو کلاستونناخونمو خوردمو گفتم: باید به کلید ساز بگیم - کلید ساز کلید میسازه ما کلید دارم ولی کلید ما اون تو مونده - پس چیکار کنیم؟ -

نمیدونم. صبر کن این روبه رویی ها بیان! هر دو مون نشستیم دم در من ناراحت بودم رها عصبی. فک کنم نیم ساعت همینطوری نشسته بودیم. که در آسانسور باز شد که کسی نبود جز خداداد. خداداد برگشت طرف ماو با تعجب گفت: سلامرها از جاش بلند شدو گفت: سلام آقای خداداد میشه یه لطفی به ما بکنید؟- بفرمایید- دوست من اومدنی یادش رفت کلیدو از پشت در برداره الان ما نمیتونیم وارد شیم. کلید داریم ولی چون از ااونور کلید توعه نمیشه! آرمان به من نگاه کردو سرشو با تاسف تکون دادو گفت: الان درستش میکنم رفت تو خونه و با یه پیچ گوشتی اومد. از جام پاشدم. یه کاری کرد و بعد در باز شد و گفت: درست شد بفرمایینو بعد آروم به من جوری که فقط خودم بشنوم گفت: گنجی هم به ویژگی های خوبتون اضافه شد خانوم معافرو معاف تاکید کرد. لبخندی زدمو گفتم: دزد بودنم به ویژگی های شماو به پیچ گوشتیو خودش اشاره کردم و بعد رفتم تو. رها با شرمندگی گفت: من... من معذرت میخوام. خیلی ممنوندیگه نفهمیدم اون چه عکس العملی نشون داد. لباسامو دراوردمو رفتم حموم. وقتی برگشتم رها با داد گفت: بی تربیت جا تشکرت اینطوری گفتی بهش- حقش بودو رفتم تو اتاق. شروع کردم انجام دادن درسا و خوندنشون...**** ساعت یازده شب بود که اس ام اسی از عرفان اومد: فردا دانشگاه داری- علیک سلام. بله دارم- خیل خب خدافظ- بایوا؟ دیوونه. بیخیال خوابیدم. صبح باز هم باون صدای گوشیم از جام پاشدم. آرایش دیروزو کردم و یه مانتو کرم با شلوار مشکیو کفش عروسکیه کرم با مقنعه مشکی پوشیدم کوله پشتیمو هم برداشتمو رفتم یه لقمه نون پنیر خوردم. رها عین خرس صبحونه میخوردو شعارشم این بود: آدم باید انرژی داشته باشه

از خونه بیرون اومدیم. داشتم بیهوش میشدم. خیلی خوابم میومد واسه همین تو مترو خوابیدم و با ضربه های متعدد رها بیدار شدم!

- پاشو تا یه ایسگا اضافه تر نرفتم! با خوابالویی از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم. سعی میکردم چشمامو باز نگه دارم ولی نمیشد. آخرشم خوابم پرید. وقتی به دانشگاه رسیدیم اول

از همه به ساعت نگاه کردم. از همیشه زودتر رسیده بودم. ساعت شیش بود. یعنی رها این چهارتا استخونو تو دهنه خورد کنم هم حقه. رفتیم نشستیم رو یکی ای نیمکت هاو به رها گفتم: یعنی مرد شور تو بیرن. ساعت چند منو بیدار کردی؟ حتما چهارو نیم؟ رها خندیدو چیزی نگفت. خواستم یه فحش بهش بدم که متوجه همون پسر هیزه شدم. انقد ضایع به ما نگاه میکرد فک کنم همه فهمیده بودن. یه لحظه نگاهم افتاد بهش که سریع چشمک زد. خاک تو سرت. آدمه ضایع. یه ربع بعد چهارتا پسر وارد شدن. صداشونم میومد که داشتن درباره حرفای استاد مرتضوی حرف میزدن. وای اصلا اینو یادم نبود. منو رها که به هیچ وجه باهم نمیوفتیم. من اگه شانس بیارم با دوتا دختر مقطع بالایی بیوفتم عالی میشه. توهمین فکر بودم که رها گفت: پاشو بریم الان کلاس شروع میشه. وارد کلاس که شدیم از همون اول متوجه اون چهارتا پسر همسایه هم شدم. لعنتی ما چندتا درس مشترک داریم باهم. اه. رفتم با حرص نشستم رو یه صندلی. رو به رها گفتم: من نمیدونم چرا ما باید کلاس مشترک با یه عده... رو داشته باشیم. اه - انقد غر نزن. ول کن بیخیال باشدیگه چیزی نگفتمو با حرص به در نگاه کردم که بینم کی استاد میاد. یه ربع گذشت نیومد. بیست دقیقه گذشت نیومد. نیم ساعت گذشت که بچه ها جوش آوردن و یکی از ته کلاس گفت: خانوم معاف میگم شما برید ببینید چرا نمیان آخه کنجکاو کلاس شمایینفکر کردم خداداده اما نه خداداد نبود. برگشتم طرف صدا و با لبخند گفتم: من کنجکاو اما... این کلاس دوتا غلام بیشتر نداره یکیش شمایین یکیشم آقای خداداد پس برین خودتون ببینید ترکیدن کلاس رو فعلا توجهی بهش نمیکنیم زوم میسیم رو چشمای خداداد. چنان چشاش گرد شده بود که نزدیک بود بترکه. خودم داشتم از خنده میترکیدم. بایه تیر دو نشون زده بودم. یهو خداداد بلند گفت: بابا به من چه... پیمان گفت: تیکی دیگه از پسرا جواب داد: عزیزم شما اگه نه ته پیاز باشی نه سر پیاز باز مورد اصابت قرار میگیری. پس ناراحت نشو بعد دوباره کلاس منفجر شد! رها با خنده برگشت طرفمو گفت: یعنی من عاشقتم! هرچی باشه تو به این آرمان گیر میدیا خنده سر تکون دادم. هنوز خنده ها تموم

نشده بود که یه مرد وارد دانشگاه شدو با اخم گفت: چتونه کل اینجارو گذاشتین رو سرتون؟؟؟ پیمان(همونی که اول بامزه بازی دراورد): آقای سعیدی گفتیم استاد که نیما یکم خوشال باشیم خودمون با خودمونباهمون اخمش گفت: کی گفته شما بیاین سرکلاس. امروز آقای داوودی(همونی که الان باهاش کلاس داشتیم)نمیان.اونایی هم که با خانوم فتحی کلاس دارن بگم که میانبا فتحی هم دو ساعت دیگه کلاس داشتیم.پیمان گفت:چقد جالب پس کلاس آقا رحمتی هم ما نمایمباز کلاس منفجر شدو پیمان دوباره گفت:گفتن رفتو آمد.نمیشه که همش ما بریم اونا نیان.اونا نمیان مام نمیریم والا.دل درد گرفته بودم از دستش.خیلی باحال بود.یهو پیمان مشکوک گفت:آقای سعیدی؟؟؟- بله؟- گفتین آقای داوودی با خانوم فتحی امروز نمایانو آقا و خانوم تاکید زیادی کرد.همه دیگه منظورشو گرفته بودیم.پیمان ادامه داد:خب میگم چگونه هر کدوم ازما پسرا بایکی از دخترا باهم نمایم؟؟؟وای ترکیدم از خنده.سعیدی که واقعا آدم پایه ای بود گفت:پیمان مزه نریز پاشو برو خونتونهمه میشناختنش معروف شده بود دیگه.همه عین مورو ملخ ریختن بیرون.منم با خنده کیفمو برداشتمو رفتم.راست میگفت دیگه کلاس بعدیو مام نمیرفتیم.روبه رها گفتم:بریم خونه دیگه- حوصلمون سر میره -من میگم پنجشنبه که کلاسمون تموم شد بریم شمال؟؟؟؟تا ۲شنبه؟- وای آرہ دلم تنگ شدهیهویاد اس ام اس عرفان افتادم.به رها گفتم:دیشب از من پرسید امروز دانشگاه دارم یانه- غیرتش گل کرده.- آخی.عزیزم.دلم برا داداشام تنگ شده- منم...بااخم گفتم:تو غلط کردی دلت برای داداشای من تنگ شدهنچی کردو گفت:من دلم واسه خانواده خودم تنگ شده- آهان*****دیروز به هر سختی که بود گذشت.همه استرس فردارو داشتیم که ببینیم مرتضوی چی میگه!کلاس اول رو که همه عین بچه درس خونا سرمون تو کتابا بود.ساعت نه و نیم رفتیم تو بوفه.خداروشکر اون پسر اونروزیه نبود.یه پسربعد اینکه سفارش های مارو داد گفت:بیخشید خانوم بخاطر رفتار بچگانه هفته پیش دوستم.اووووه این چه یادش بود.لبخندی زدمو گفتم:مهم نیست.خیلی ممنونسری

تکون دادو رفت. بعد اینکه طبق معمول قهوه و کیک مون رو خوردیم ساعت یه ربع به ده شده بود. رها گفت: وای من واسه مرتضوی استرس دارم! - چرا مگه چیزیش شده؟؟؟؟ - کی؟ - مرتضوی دیگه! - چرا اینو پرسیدی؟؟ - تو گفتی واسش استرس داری - خنگ خدا منظورم این بود واسه کلاشش استرس دارم - آهان. و بعد صدامو پراسترس کردم و گفتم: وای منم - پاشو پاشو بریم سر کلاسرفت حساب کردو سریع به کلاسمون رفتیم. چهارتا پسر بعلاوه اون هیزه اونجا بودن. پیمانم بود. وای چقد بخندیم از دستش. استاد مرتضوی سر ساعت اومد و بعد حضور غیاب وقتی فهمید هممون هستیم گفت: خب... امروزم که واسه همه حساسه. گفتم یه گروه دو نفری بقیه سه نفری درسته؟ همه گفتن بله. یعنی جونم داشت از استرس درمیومد. گفتم که به استرسی بودن و فضول بودن معروفم! استاد گفت: خب بچه ها دوباره میگم به همتون. هرچقد هم که شکایت کنید عوض نمیشید چون من رو حساب این کارارو کردم. قبوله؟؟ سریع گفتم: آره استاد قبوله زود تر گروهارو بگید... خداداد گفت: آره استاد بگید این خانوم معاف الان از کنجکاوی پس میوفتنرو کنجکاوی تاکید کرد. بی ادب! بدون نگاه کردن بهش گفتم: کنجکاویش به بعضیا نیومد هم مرتضوی خندید و گفت: بذارید چنتا نکاتو یاد آوری کنم بعد میگمو بعد شروع کرد به نکاتی که همون روز گفته بودو در آخر اضافه کرد: ما تو هفته دو جلسه و تقریبا سه جلسه داریم. روز سه شنبه که وقتمون بیشتره کار اونروزتون رو نمایش میدید. و برای پنجشنبه هم یه کار دیگه. اول از نقشه پنج تا ساختمان شروع میکنیم. از ساختمونی که میخواید نقششو بکشید اول عکس میگیرید و برای من همراه با نقشه میارید. اما قبل از اون مسابقه داریم که قضیشو بعد گروه بندی میگم. همه گفتن باشه و قبوله. ساعت شده بود یازده. استاد چقد حرف میزنی بدو بگو دیگه. برگشو گرفت دستشو دونه دونه نام برد. هرکیو که میگفت از رو صندلیا همراه با وسایلش پا میشد تا بره اونجا وایسه بعد کنار همگروهیاش بشینه! انگار مدرسس! من نمیدونم این استاد مارو گرفته یا چیز دیگه ایه! اول از همه هم رها رو گفت: رها دادفر. پیمان سهرابی. سحر خفتهوای با پیمان





دنبالش. بلند گفتم: استاد توروخدا. این پسر روانیه من میدونم یچیز میگم دیگه. من یچیز بگم این میاد منو میکشه توروخدا استاد عوض کنید - عسل جان دخترم گفتم که نمیشه!- استاد توروخدا ببینید این پسر دهیوانس. اخموعه. سرده. سرد چیه یخمکه! اصلا اینو بیخیال. با من بخواد بره بیرون دوست دخترش میبینه براش بد میشه. شاید خیلی دوست دخترشو دوست داشته باشه بعد اون دختره منو با این بیننه براش بد میشه گ*ن*ا*ه داره

دیگه! مگه نمیکن ما همه از یه اعضای بدنیم. نه نه همه عضوی از بدنیم؟ خب این گ*ن*ا*ه داره دیگه - بهونه نیار. پسر خویه دیگه هم اصرار نکن و رفت تو مدیریت. بلند با نق گفتم: استـــــــــــــــــــــــاد - برو سر کلاسبا حرص همه پله هارو بالا رفتم. پایکوبی میکردم بیشتر. آخه آدم قحط بود منو انداخت با این؟ اونم گروه دو نفره؟؟؟ وقتی وارد شدم صدا ها خوابید و بعد همه با دیدن قیافه عصبی من ترکیدن. هر کی نشسته بود پیش همگروهیش. کیف من نبود. فقط یه صندلی خالی پیش خداداد بود. وای کیف منم روش بود! دریغ از یه صندلی خالی. یه صدایی از پشت سرم گفت: نمیری بشینی عسل جانبرگشتم به صورت مهربون مرتضوی که الان بیشتر عصمیم میکرد نگاه کردم. لبخندی زدمو گفتم: جا نیس استاد - پیش همگروهیت هستنگاهی به صندلی خالی کردم و بعد با حرص به طرفش رفتم و نشستم روش. همچین محکم نشستم پیمان گفت: خواهر صندلی شکست. راستی ارمان. شمام از فردا باهم نیاين آرمان احمی کردو با حرص آروم گفت: پسر خر برم بزمن تو دهنشمم آروم در جواب گفتم: تا تو پاشی بری اونجا شب شده. بشین سر جاتا آروم: من؟ باز من به قول تو آهسته کار انجام میدم تو که فضول آع ببخشید کنجکاویت دهن هرکیو سرویس میکنه چی میگه؟ آروم: فضولیش به تو نیومده پخمه! آروم: پخمه خودتیا آروم: خودتی - باش من پخمه فضول - خودتی - خودتییهو استاد گفت: شما که ناراحت بودین از گروه دو نفره چقد حرف میزنید باهم؟؟؟ پیمان: استاد گفتم که گروهشونم دو نفریه از فردا باهم میانصدای خنده کلاسو برداشت. آروم به خداداد گفتم: اه. فک میکنن ما داریم حرف میزنیمبلند گفتم: استاد حرف؟؟؟ حرف با این؟؟؟ آرمان هیچی نگفت و فقط

پوزخند زد. رومو کردم اونورو گفتم: ادامه بدین استاد

خلاصه بعد از خندیدن و کلی مفصل حرف زدن استاد آخرش که داشت میرفت گفت: اینم به همتون مخصوصا به گروه هفت که دو نفریه میگم. همکاری نکنید این ترم

میندازمتون! درست باهم صحبت و رفتار کنید. از فرداهم همش باهم باید باشید تا برید

کاراتونو انجام بدین. تواین یه مورد ارفاق نمره به هیچ وجه صورت نمیگیره. نمره نگیرین

باید همین ترمو دوباره بخونید مطمئن باشید بفهمن برای چی افتادین این ترمو دوباره

همین کارو باهاتون میکنن! پس بهتره کاری کنید پولی که واسه ترم دادین هدر نره. یکی

گفت: استاد هیچ راهی نداره؟؟؟ چرا. ترک تحصیلمه گفتن وای و نه بابا و بیخیال. منم

باحرص از جام بلند شدم. خداداد پشت سرم گفت: ببین خانوم انقد کلاس نذار. منم هیچ

ازاین اتفاق خوشحال نشدم. این ترم برام خیلی مهمه پس راه بیا. مطمئن باش فقط چند روز

تو هفته باید باهم کنار بیایم! حالا هم شمارتو بده تا من بتونم هماهنگ کنم کلاس خالی شده

بود. برگشتم طرفشو گفتم: اووووو دور برت داشته خیلی خوشالی؟؟؟؟؟ تازه شماره هم

میخوای؟؟؟ خواستم برم که بازومو گرفت. یعنی دستم داشا نصف میشد. برگشتم طرفش که

گفت: دختره فضوله حواس پرت. یادت باشه من بمیرم از رو علاقه از تو شماره

نمیخوام. دختر قحط نیست پیام طرف تو یکی. مطمئن باش اگه بخاطر نمره و درس نبود

این کارارو نمیکردم. فقط هم برای درس شمارتو میگیریم نه بیشتر. دستمو از دستش

کشیدم بیرونو بی حرف از کلاس خارج شدم. پسره ی پررو! کل کلاس های بعدیم و

همچنین تا خونه به این شانس گندم فحش دادم. ولی در آخر به خودم گفتم: حرص بخورم

که چی بشه؟؟؟ اون لذت میبره. پس من حرص اونو در میارم. و تصمیمم رو هم گرفتم. رها

رفته بود تو اتاقشو چند ساعت بیرون نیومده بود. حوصلم سر رفته بود. رفتم یدونه کوییدم

به درش و بازش کردم که دیدم عین جن افتاده رو یه عالمه برگه. - چیکار میکنی - عسل

برو بیرون حواسمو پرت نکن - چیکار میکنی خب حوصلم سر رفته! سرشو سریع بالا آوردو

گفت: انقد زود کاراتو انجام دادی؟؟؟ - چه کاری؟؟؟ - کارایی که امروز استاد مرتضوی و

رجایی گفتو- رجاییو که بعدا انجام میدم- خب توو خداداد کاراتونو شروع نکردین؟؟؟؟-
 چه کاری؟؟؟- دیوونه همونا که استاد گفت- حال ندارم بااون انجام بدم. پیام
 کمکت؟؟؟؟لبشو گاز گرفتمو گفت:دیوانه مگه نشنیدی استاد چی گفت راجع به
 مسابقه؟؟؟ابروهامو بالا انداختمو گفتم:نه!کی؟؟؟- آهان آره تو داشتی با خداداد بحث
 میکردی!- حالا چیگفت؟؟؟- گفتش که اولاً این یه رقابت بین گروه هاس!دوما که هر جا
 میرید باید بنویسید چون حتما میخونه!بعدم گفت بریم از مدیریت برگه هارو بگیریم چون
 آماده نبوده خودش نیاورده. این برگه هم برای تو گرفتمو برگه ای به طرفم گرفت. برگرو
 از دستش گرفتم. وای خدا!رقابت؟؟؟؟چه رقابتی؟تو برگه تقریباً نوشته بود تا تاریخ فلان
 وقت دارن گروه ها واسه رقابت تمام تلاششونو بکنن. به گروه برنده چهارنمره ارفاق داده
 میشه. (استاد رجایی سر کلاس گفته بود که معمولا تو همین گروه بندیای استاد مرتضوی
 از ۴ بالاتر نمیده) خوب بود. پس ما میتونستیم نمره کامل و شاید بالاتر ازهمرو بگیریم. حالا
 باید به خداداد بگم؟؟؟؟بیخیال لجبازی مهم درسمه!سریع مانتو شالمو سر کردم و رفتم
 طرف در. زنگو زدم بعد چند دقیقه یکی دیگه از پسرا بیرون اومدو گفت:سلام خانوم
 معافلبخندی زدمو گفتم:سلام. آقای خداداد هستن؟با لبخند جواب داد:نه سرکاره. چی
 شد؟سرکلاس که میخواستین همو بزنین!لبخند ژکوندی زدمو گفتم:مطمئناً اگه بخوان با
 من مخالفت کنن هم همو میزنیم. قضیه اینهو برگرو نشونش دادم. گفت:چقد خشنید شما-
 من خشن نیستم دوست شما خیلی خشن و عصیو حرص درارهابروهاشو بالا انداختو
 گفت:اتفاقاً آرمان خیلی پسر آرومیه!خیلیچشامو گرد کردم و گفتم:پس اصلاً دوستتونو
 نمیشناسین- حالا باهم بیرون رفتین میشناسینبا عصبانیت گفتم:من برای چی باید با ایشون
 برم بیرون؟؟؟؟باخنده به برگه تو دستم اشاره کردو گفت:واسه کارتون منظورم بود-
 آهان!درهرصورت اگه از سرکارشون برگشتن بگید کارشون داشته مسری تکون دادو
 خدافظی کرد. رفتم توو گفتم:

زارت! آره این خیلی آروم و آقاس! الهی! روانیه عصیورفتم نشستم رو کاغذ فکر کردن. ماکت ساختمون درست کردن کم چیزی نبود اونم برای منه ترم اولی! باید حتما این آرمانه به من کمک کنه وگرنه هیچ نمره ای نمیاریم. یه ساعت گذشت نیومد. دو ساعت گذشت نیومد. تا ساعت ده شب من منتظر اومدن این بودم ولی نیومد. آخرشم با حرص گفتم: خاک بر سره خرت پسره بیشعور عمرا اگه بذارم به تو اون چهار نمره رو بده! پسره ایکبیری چرا نیومد؟؟؟؟ اصلا تقصیر منه که رفتم اونجا تا با کمک هم این ماکت رو درست کنیم. اصلا میگم عرفان پاشه بیاد تهران. با حرص بالشم رو پرت کردم رو زمین. از فردا خودم میرم دنبال تک تک کارا. حالا ببین. شب با کلی حرصو استرس خوابیدم. صبح ساعت هفت با ساعت گوشیم از جام پاشدم. میخواستم باز بخوابم ولی وقتی بحث کم کردن روی این بشر بود خواب معنی نداشت. سریع رفتم دستو صورتمو شستم و یه صبحونه مفصل خوردم. رها هم همون موقع اومدو با من صبحونه خورد. گفت: با خداداد حرف زدی؟؟؟ - نه. خودم تنهایی کارامو میکنم - ایشالله موفق باشیورفت تا حاضر شه. اونم با گروهش قرار داشت! رها خیلی سریع از خونه خارج شد. منم رفتم تو اتاق یه مانتو سفید پوشیدم. یه شال صورتی هم سرم کردم. شلوار لوله تفنگیه سفیدم رو هم پام کردم. کیفمو برداشتمو گوشیمو با یه دفتر چه و خودکار و برگه مسابقه رو همکه تا کرده بودم گذاشتم توش. کتونی مشکی صورتیمو هم برداشتم تا جلو در پام کنم. همون موقع که درو باز کردم دره خونه روبه روی هم باز شدو خداداد بیرون اومد. یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه بلیز سرمه ای. یه دستمال گردن سرمه ای هم گردنش بود. عینک خنگولیش هم رو چشمش. با اخم سریع کفشمو انداختم زمینو با حرص بنداشو بستم. اونم کفشهاشو پوشید. با کلید درو قفل کردم و خواستم برم سوار آسانسور شم که زودتر دستشو برد. ولی درو باز کردو دستشو گذاشت بالای در آسانسور و وارد نشد. بابا نه اینم آدمه. از زیر دستش وارد آسانسور شدم. اونم اومد تو. سریع

دکمه پارکینگو زدم. هر دو مون دست به سینه به روبه رو نگاه میکردیم. هنوز به پایین نرسیده بودیم که گفت: قضیه مسابقه و چهارنمره رو میدونی؟ - آره! چقدم که واست مهمه - پس واسه تو مهمه؟؟؟ - آره. من دیروز بخاطر مسابقه اومدم جلو درخونتون و به دوستت گفتم بهت بگه ولی تو نیومدی! آدم هم انقد مغرور؟؟؟ متاسفم همون موقع آسانسور ایستاد. در باز شدو من سریع از آسانسور خارج شدم. پشت سرم گفت: ولی کسی به من نگفت تو اومدی میخواستی بگم تو عمته من شما ولی چیزی نگفتم. پوزخندی زدمو گفتم: دروغ نگو - من بچه نیستم بخوام دروغ بگم! الانم دارم میرم بازدید از یه ساختمون بزرگ! میای بیا بریموای خدا این چقد پرروعه. نمیخواست به من بگه خودش تنهایی میخواست بره؟؟؟ نمیدونم چی تو نگاهم دید که گفت: من میخواستم زودتر به شما بگم. ولی شب دیر اومدم خونه. شمارتونم نداشتم که زنگ بزنم. صبح میخواستم بهتون بگم که... گفتم الان. حالا میان بریم؟؟؟ - کجاست ساختمون؟ - کجارو میشناسی که بگم؟؟؟ - منظورم اینه دوره یانه؟؟؟ - آره دوره. تازه طرح هم هست. نمیتونیم ماشین ببریم. - الان که جمعه - فرقی نمیکنه! همیشه ماشین برد. باید با مترو بریمشونه ای بالا انداختمو گفتم: بریم! از در خارج شدیم. تا دم مترو هیچ حرفی نزدیم. مترو خیلی شلوغ بود. واگن زنا اصلا جا نبود. میرفتم له میشدم. گفتم: اینجا خیلی شلوغه من له میشم! وایسیم با بعدی بریمخیلی خشک گفت: دیر میشه. مشکل خودته که چطوری خودتو جا کنیو رفت! ای بمیری روانی. بعد به این میگن آروم؟ ذرفتم تو زنونه. دلم میخواست داد بزنم. از فشار داشتم میمردم. میخواستم داد بزنم بگم لامصبا برید حموم وقتی میخوان بیان تو فضای عمومی تا آدم خفه نشه! اصلا اکسیژن به من نمیرسید! آقا اینورم آدم هست یذرشو بدین به من! خلاصه تا برسیم داشتم میمردم. اصلا حواسم نبود چه ایسگاهی هستیم. انقد حالم بد بود که نمیفهمیدم چی به چیه! تقریباً ساعت ده بود که دیدم همه پیاده شدن! مترو خالی شد. با

خوشحالی رو به صدلی نشستم که خانومه گفت: عزیزم ایستگاه آخره. پیاده نمیشی؟؟ یعنی قیافم جالب بود. ایستگاه آخر؟؟؟؟ خداداد... معلوم نیست اون کدوم ایستگاه پیاده شده! چرا به من نگفته بود؟؟؟ سریع از مترو خارج شدم! شمارشو هم که نداشتم. منم که جایو نمیشناسم! گریم گرفته بود! گم شده بودم. توشهر غریب گم شده بودم! اون حتی به من آدرس نداده بود. نگفته بود چه ایستگاهی پیاده شم! حالا به کی زنگ بزنم؟ شمارشو که ندارم. از کجا بیارم خدایا؟؟؟؟ شمارشو از کجا بیارم. به کی زنگ بزنم؟ به نوید یا بهنام زنگ بزنم میدونم پشتش دعوا داریم دیگه! بفهمن با پسر قرار داشتم ادامه موضوع رو گوش نمیدن! واقعا گریم گرفته بود. حتی نمیدونستم اینجا کجاست! چونم داشت میلرزید از استرس و ترس! گوشیمو با ترس درآوردم. شماره رهرو گرفتم اما جواب نداد. خواستم دوباره زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. سریع جواب دادم:

بل...ه؟؟!!

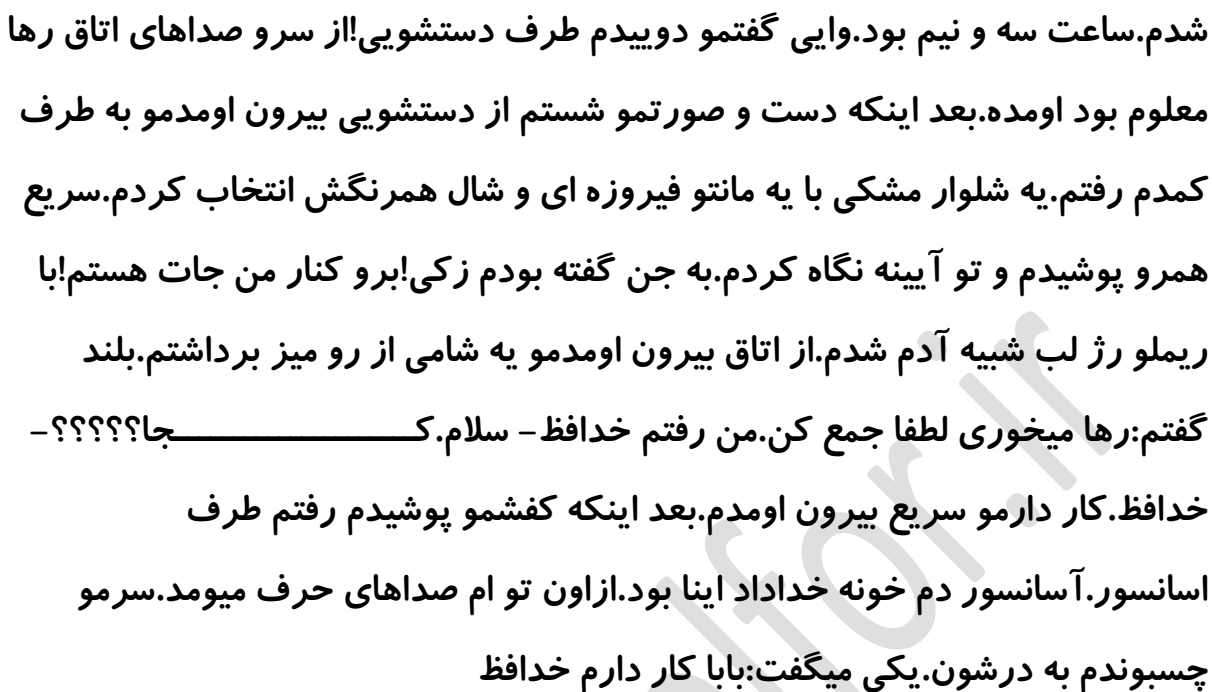
-کجایی شم_____؟؟؟؟ طرف تقریبا داد زد. خداداد بود. لرزش صدامو کم کردم و گفتم: من... آخر خط. - صادق چیکار میکنی آخر_____ه؟؟؟ صدای بلندش داشت اذیتم میکرد. بچه پررو. با حرص گفتم: من چه میدونستم اینجا کجاست که بخوا... تماس قطع شد. سریع گوشیمو پایین آوردم که دیدم به دایره داره تو صفم میپرخه و نوشته بود: درحال خاموش شدن یعنی انقد آدم میتونه بدشانس باشه؟؟؟؟؟ یعنی وایایای! خدا!!! مگه میشه؟ نه مگه میشه؟؟؟ تکیه دادم به دیوار. با دست شقیقه هامو مالیدم. خب. خب. خب. الان باید از یکی بپرسم! رفتم طرف یه اقایو آدرس خونمونو دادم. گفت که اگه تاکسی بگیرم بهش آدرس بدم منو میبره. دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم. تاکسی وایساد. بهش آدرس خونمونو دادم. گفت ده تومن. چشم شد اندازه دیگ ولی ترسیده بودم و قبول کردم. نیم ساعت دیگه (ترافیک بود) رسیدم روبه روی خونمون. پول رو حساب کردم

و از ماشین پیاده شدم. وای خدا عاشقتم. وای مرسی. خدایا دوست دارم. خدایا شکرت. ولی... حالا خدادادو چیکار کنم. سریع رفتم تو خونه. از آسانسور که پیاده شدم سریع درو با کلید باز کردم و وارد شدم! سریع به طرف شارژر رفتم. تلفنو روشن کردم. ۴ تا تماس از دست رفته از خداداد داشتم. با تلفن خونه شمارشو گرفتم. بعد دوبوق جواب داد: بله - سلام! - شما؟؟؟ - من معافم! - جمع کن بساطتو بابا زنگ میزنی مزاحم میشی. معافی که معافی ... (بووووووووق) با عصبانیت گفتم: من عسل معافم! صداش قطع شد و گفت: کی؟ - عسل معاف صداشو برد بالا و گفت: کجایی شما؟؟؟؟؟ برای چی پیاده شدین؟؟؟؟؟ من رفتم صادقیه ولی پیداتون نکردم! کجایی پیام دنبالتون؟ - من خونه ام صداش برای لحظه ای قطع شد و بعد بالاتر برد و گفت: خونه _____؟؟؟ - پس کجا؟ طویله؟ خونه دیگه! - اونجا چیکار میکنید - من گم شده بودم آخرشم آدرس خونرو دادم اومدم خونه! - خيله خب. خيله خب. تو تا کسیم میام خونتون امیدوارم باشینو قطع کرد. نمیتونست بیشتر داد بزنه روانی تو تا کسی واسه همین قطع کرد. نشستم رو مبل. یه ربع بعد صدای در آسانسور اومد. و بعد صدای زنگ خونه. خیلی آروم از جام بلند شدمو به طرف در رفتم! درو باز کردم که با قیافه اخموی خداداد مواجه شدم. خیلی معمولی گفتم: سلام! پرسید: سلام؟؟؟؟؟ - آره دیگه. سلام! کمی سکوت کرد. و بعد با دندونش با لب بالایش ور رفت. بعد چشماشو بست و دوباره باز کرد و گفت: شما دقیقا چرا صادقیه پیاده شدین؟ عین خودش گفتم: شما دقیقا چرا به من نگفتین چه ایستگاهی پیاده شم؟؟؟ - شما از من نپرسیدین! فکر کردم بلدین! چشمم گرد شده بود. بلد بودم؟؟؟ من کجای تهرانو بلدم که این دومیش باشه. - آقای خداداد. من آدرس خونرو حفظ کردم. که یه وقت جایی رفتم بگم بیارن منو. بعد تازه توقع دارین من اینجارو بلد باشم؟؟؟ ابروهاشو برد بالا و گفت: مگه... تهران زندگی نمیکردین؟؟؟؟؟ من واقعا نمیدونم این چطوری باین عقلش تا لیسانس اومده بالا. با دندون از توی دهنم لپمو گاز

گرفتم. بعد گفتم: بعد اگه من تهران زندگی میکردم... مرض داشتم پیام با دوستم خونه دانشجویی بگیرم؟؟؟؟ شونه ای بالا انداختو گفت: در مرض داشتن شما که هیچ شکی نیست! شاید اینم جزوش باشه پسره بیشعور خر حقته با یه کفش بکوبووووونم تو سرت. خیلی ریلکس خودمو نشون دادم و گفتم: مطمئن باشین اگه خانوادم تهران بودن. هیچ وقت خونه اونهارو به اینجا که شما روبه روش زندگی میکنین ترجیح نمیدادم! یعنی اگه ترجیح میدادم مطمئنا مرض یا بیماریو داشتم اخی کردو گفت:

دلتم بخواد - حالا که نمیخواد. لبخند ژکوندی زد و بعد رفت طرف در خونشون و گفت: وایسا الان میاموای رفت چی بیاره؟؟؟ چاقو ماقو نیاره؟ اما بعد با یه برگه خارج شد. باهمون لبخند حرص درارش (که صرفا جهت درآوردن حرص من بود) اومد طرفم. برگرو گرفت طرفمو گفت: حالا که دلتون نمیخواد... از فردا خودتون تکو تنها به این آدرس ها میرین. ان شاءالله همو سر قرار ها میبینیم. فقط مواظب باشین یه وقت تا انتهای مسیر راننده نبرنتون... وبا همون لبخند رفت طرف درو گفت: ذت زیادو درو بست. دهنم واقعا باز مونده بود. پسرم انقد بیشعور؟ بی ادب؟ بی شخصیت؟؟؟؟ تا انتهای مسیر راننده؟؟؟؟ بلند گفتم: نمیخوام حتی سر قرار ها بینمت بی شخصیتو رفتم تو و درو با ضرب بستم! همینجور که به اتاق میرفتم بلند بلند گفتم: بیشعور به من تیکه میندازه؟؟؟؟ هه. تا انتهای مسیر راننده. یعنی من انقد دختر ... استغفرو الله. یعنی انقد بیشعورم؟؟؟؟ ایشالله تورو تا انتهای زندگیت ببرن نکبت بی شخصیتاما بعد سریع تو دلم گفتم: نه نه خدایا نکشیش من بمونم و یه ماکت. تنهایی چطوری کاراروانجام بدم! نشستم رو تخت. الان وقت این کارا نبود. من اگه تنها برم استاد مرتضوی دو ام به هیچکدوممون نمیده! چه برسه به چهارده ای که رجایی ازش حرف میزد. به برگه ای که داد نگاه

کردم! برج فلان امروز ساعت ۴ بعد از ظهر. خيله خب اقای خداداد. ای کاش خدا نمیدادت
یه عده رو راحت میکرد. خدا نگیرت الهی که اگه بگیرت کار من لنگه! سعی کردم بیخیال
شم. از جام پاشدم و رفتم و یبار دیگه به برگه مسابقه نگاه کردم زمان تحویل ماکت
پنجشنبه بود. امروز جمعه! پس سه شنبه باید چی تحویل بدیم؟؟؟ تو برگه دنبال چیز
دیگه ای گشتم. یه جایی که من اصلا نخونده بودمش نوشته شده بود: تاریخ
۹/۷/۲۶... عکس های پنج ساختمان مورد نظر که از آن بازدید شده است تحویل استاد
داده شود! سپس موضوع ساختمانی که قصد ساختن ماکتش را دارید حتما با استاد در میان
بگذارید. اوووکي! گرفتم قضیرو. چشم حتما باهاش در میون میذاریم. رفتم طرف
آشپزخونه. بساط گوشتو اینارو جور کردم تا یه شامی توپ درست کنم. وقتی با دستم
میخواستم به شامی حالت بدم آخرش يدونه ضربه هم روش میزدم و با هر ضربه دلم
خنک میشد. انگار دارم خدادادو میزنم. وقتی داشتم ضربه میزدم گفتم: آی خداداد. آی که
اینجوری عین این شامی زمین بخوری. یه ضربه دیگه زدم: اینجوری بسوزی. ببازی به یه ترم
اولیه ضربه دیگه: به یه فوق دیپلمیه ضربه دیگه: چقد حال میده وقتی موفقیت منو
بینی! نگاهی به شامی کردم که دیدم پخش شده رو دستم. انقد که ضربه خورده. همینجور
که باخودم به ضایع کردن خداداد فکر میکردم شامیو به حالت اول برگردوندم و انداختم
تو ماهی تابه. بعد شنیدن صدای جلیز و لیز گفتم: آخرشم یه قسمت از اعضای بدنتون عین
این جلیز و لیز میکنه! و با لبخند بعد پختن شامی ها که البته خیلی هم زیاد بود یکم شو
میل فرمودم! يدونه لقمه ام گرفتم تا اگه اونجا گشتم شد پول به خوراکی های چرتو پرت
ندم! بعد شستن ظرفا رفتم ساعتو برای سه کوک کردم و خوابیدم خفه شی الهی... این که
باز زنگ خورد. دستمو بردم تا قطع کنم نبود. بعد چند ثانیه صدا قطع شد. با لبخند خواستم
به ادامه خوابم ادامه بدم که همچی یادم اومد. عین برق گرفته ها از خواب بیدار



-آرمان.با دختره آشتی کردی؟؟؟- دختره کدوم خریهو در باز شد.سریع سرمو جدا کردم و دکمه آسانسور زدم.خداداد مشکوک نگام کرد.خب خیلی ضایع بود.یه ساعته صدای بسته شدن در خونمون اومده بود و حالا من جلو چشمش دکمه آسانسور زده بودم.پوزخندی زد و سرشو تکون داد.داشتم ضایع میشدم.چندبار دکمرو زدمو گفتم:لعنتی.بیا بالا دیگهتند تند دکمشو میزد.خداداد یه پوزخند دیگه زد و گفت:فضول بودن هم یه ویژگی ویژه دیگتو از راه پله راهی پایین شد.از کجا فهمید فضولم؟؟؟؟من که سوتیمو جمع کرده بودم.حالا آسانسور چرا نمیاد؟نگاهی به آسانسور کردم و گفتم:به نفعته خراب نشی وگرنه لهت میکنم و دستمو به طرف دسته آسانسور بردم و اونو به شدت کشیدم که در کمال تعجب متوجه شدم آسانسور طبقه خودمونه.یعنی نیم ساعت بود من داشتم این دکمرو میزد؟؟؟؟؟؟آسانسور اینجا بود؟؟؟؟همــــون.واسه همین خداداد اونوووو گفت.واللهی خدا!!!!چرا آخه چرا؟آدم هم انقد سوتی میده مگه؟؟؟با حرص رفتم تو آسانسور و دکمه پارکینگو زدم!آسانسور نامرد زودتر از همیشه رسید.خب همیشه عین

لاکپشت میرفتی الان میمردی اونطوری بری تااون بره بعد من برسم. لعنت بهت! در
آسانسور و باز کردم که متوجه خداداد روبه روم شدم. دست به سینه وایساده بود. یه پوز خند
زد و رفت. یعنی مرد شور تو ببرن! اصلا هم دوست داشتم بشنوم تو چیکار داری. با خشونت
خواستم خارج شم که اونم پشت سرم اومد. داره منو تعقیب میکنه؟؟؟؟ سرعتمو بیشتر
کردم و دستمو برای تاکسی بلند کردم. ساعت تقریباً پنج و نیم بود که من روبه روی
ساختمون ایستادم. یا امام زمان. یا امام خمینی! این چیه؟؟؟؟ عین غو و ول ساختن رفته بالا. با
دهن باز سرمو بالا گرفتم تا اون تهشو ببینم. گل سرم از پشت به گردنم میخورد. اومدم
عقبتر تا بتونم بهت بینمش که محکم خوردم به یکی. سریع برگشتم که خداداد و
دیدم. دست به سینه با همون پوز خند حرص درارش به من نگاه میکرد و بعد گفت: قبلنا فکر
میکردم شاید اتفاقی باشه. بعد دیدم نه. تو واقعا حواس پرتی. حواس پرت که نه گیجی! الان
اگه پشتت من نبودم. مطمئناً ماشین بود و تو الان اینجا نبودى. پهن خیابون بود یا اخم
گفتم: خدا نکنه زبونت لال! پوز خندی زد و جواب نداد. حناق. دست به سینه به صحنه رو به رو
خیره شدم. و تو دلم گفتم: واقعا اگه نبود من تو خیابون بودم؟؟؟ و برگشتم عقبو نگاه کردم
که دیدم پشتم در یه خونس. برگشتم طرف خداداد و گفتم: اینجا که خیابون نیست. پس پهن
زمین نمیشد مو برگشتم طرف ساختمون. بدون نگاه کردن به من گفت: چتر خونه مردم
میشدی! چتر دوست دختر ته بی فرهنگ. جوابشو ندادم. بعد چند دقیقه گوشیشو دراورد و
شروع کرد به عکس گرفتن از ساختمون. بعد عکس گرفتن که من فکر کنم حافظه موبایل
صد درصد پر شد گفت: این عکسارو باید چاپ کنیم! بعد ماکت یکیشونو درست
کنیم. فکر کنم این خوب باشه چشمو گرد کردم و گفتم: این؟؟؟؟؟؟؟؟ این خیلی
درازه! - از پنج تا آدرسی که استاد مرتضوی به همه داده این بلند ترینشونه - خب خنگ
که نیستیم اینو بسازیم - همه سعی دارن بلندرو بسازن. ما میتونیم بهتر باشیم - ما میتونیم



متفاوت باشیم!- بقیثونم بینیم تصمیم میگیریم.بعد کمی مکث گفتم:باید بریم یجا دیگرو هم بینیم!- یه ساختمون توی باغ فیض.قرارعه مرکز خرید شه!- اسمش چیه؟؟؟-

کوروش.قد بلند تر از این نیست.کوتاه تره.ولی اون هم گرده مدلش هم پهن تره!-

خب.کی بریم؟؟؟؟- امروزشونه ای بالا انداختمو گفتم:باشه!و دستشو برای اولین تاکسی بلند کردو در عقبشو باز کردو به من اشاره کرد تا سوار شم.او مای گاد.بابا با ادددب!با شخصیت.نشستم و اونم جلو نشست!من که آدرسو بلد نبودم آدرسو داد.نیم ساعت بعد رسیدیم.اون چیزی که جلوم میدیدمو باور نمیکردم.خیلی بزرگ بود!پهن بود مدلش هم گرد بود.آاا!!ما چطوری میخوایم ماکت اینو در بیاریم.سریع گفتم:اینو ببخیاال!بعدی-

میدونستی وقتی درستش کردیم باید حتی مجسمه ها روبه روشم درست کنیمچشامو گرد کردموا گفتم:اینو درست نمیکنیم پس.- حالا بعدیالم بینیم.انتخاب میکنیمو دوباره هی

تیک تیک ازش عکس گرفت.چه دوریییییی داشت یعنی.دم سازندش

گرم.***** خسته و کوفته رسیدم خونه.ساعت ۸ بود.رفتم تو کیفمو لقمموا برداشتم.نخورده بودمش.یه گاز محکم بهش زدم که جیگرم حال اومد.رها اومد نشست رو مبلا برای خودش آهنگ گذاشتو شروع کرد به رقصیدن.منم که حوصلم سر رفته بود رفتم طرفش!شروع کردیم به رقصیدن.اصلا حواسمون به اطراف نبود.آهنگ که قطع شد صدای آهنگ گوشیمو شنیدم.دویدم طرفش که دیدم دو تماس بی پاسخ از عرفان دارم.تا اوادم بهش زنگ بزنام خودش زنگ خورد.رها هم که آهنگو کم نمیکرد.تا آخر زیاد کرده بودو نشسته بود رو دسته مبلا واسه خودش دست میزد.اینم به جمع روانیا پیوست.گوشیو که برداشتم هیچ صدایی نیومد.یهو عرفان

گفت:عسل_____ل؟؟؟؟؟؟کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

از صدای عصبییش ترسیدم. سریع رفتم تو اتاقو گفتم: سلام. من خونه ام - صداها چرا کم شد. کجایی؟؟؟؟؟ با کدوم خری رفتی مهمونی - عرفان بابا چی میگه! - عسل اون روی منو بالا نیار کجا رفتی؟؟؟؟ - به قرآن خونه ام - اگه خونه ای چرا تلفنتو جواب نمیدادی؟؟؟ - حواسم نبودیهو رها داد زد: عسل بیا دیگه جشن جالبیهو عرفان داد زد: عسل رفتی تو کدوم خراب شده ای؟؟؟ جشن کیه؟؟؟ با عصبانیت از تو اتاق خارج شدمو رفتم طرف کنترل و صداشو کم کم کردم. - بابا عرفان من خونه ام - پس کدوم پسری بود اسمتو داد زد گفت بری جشنو ببینی؟؟؟ داشتم از خنده غش میکردم. پسر؟؟؟؟؟؟؟؟ صدای رها رو با پسر اشتباه گرفته بود. زدم زیر خنده که گفت: مست شدی؟؟؟؟ آره؟؟؟ مست کردی؟؟؟ خاک تو سر من که گذاشتم تو بری اونجا. گذاشتم بری تهران. لعنت به من... گوشه رو گذاشتم رو ایفون تا رها هم بشنوه: بابا صدای پسر چیه صدای رها بود. جشنم درکار نیست - آره. رها بود اون؟؟؟ دروغ نگو! رها گفت: بابا بخدا من بودم - پس قضیه جشن چیه؟؟؟؟؟ جواب دادم: بزن پی ام سی داره جشن عروسی نشون میده! - پی ام سی آهنگ نشون میده نه جشن - به جون رها داره نشون میده. علی از اونور خط با اینکه صداش ضعیف بود گفت: از خونه زنگ بزنوانیییی خدا از دست این داداشای من. گوشو قطع کردم به طرف تلفن خونه رفتمو از اونجا به خط عرفان زنگ زدم. عرفان جواب داد: خب خدا رو شکر. عسل خواهر گلم فدات بشم تورو خدا نری مهمونی جایی ها بخدا بخاطر خودت میگم. خواستی بری مهمونی حتما به من خبر بده تورو خدا نریا. عسل اونجا مست میکنن آجی عزیزم. این کارو نکنیا! وای خدا عرفان چقد نگرانه: بابا مهمونی چیه! انقد کار داریم که هرروز بیرو... حرف تو دهنم ماسید. عرفان گفت: هرروز کجایی؟؟؟ - هرروز؟؟؟؟ - آره هرروز! - هرروز ما تو دانشگاهیم - تو که سه شنبه تا پنج شنبه کلاس داشتی. هرروز میری دانشگاه چیکار؟؟؟ - نه... منظورم این بود که هرروز کارای دانشگاهو

انجام میدیم! عرفان دیگه چیزی نگفت. علی دوباره از اونور صداشو کلفت کرد و عین عرفان گفت: آجی گلش تو رو خدا نری اونجاها. آدما مست میکنن بده. خواستی بری به این بگو. تنها بری خیلی خطر داره حسنخندیدم. دلم براشون تنگ شده بود. باید میرفتم شمال میدیدمشون! بعد خدا حافظی کردن گوشیه قطع کردم. رها گفت: این عرفانم شد کپیه علی! - الهی. خیلی مهربون تر از علیه! هردوشون خوبن - چقد تو برادر اتو دوست داری - نه پس. مثل تو باشم که صد سال یبار میره خونه داداشش. من اگه عرفان ازدواج کنه هر روز چترم خونشون! رها یهو گفت: وای پس بدبخت شد مبر گشتم طرفشو

گفتم: جان_____م؟؟؟؟ خندید و گفت: شوخی کردم بابا ولی من تو دلم گفتم عااره. تو راس میگی. رفتم رو تختو دراز کشیدم. فکر کردم. به خداداد عصبی. به غیرتای عرفان و علی. به این کار نامردانه استاد مرتضویکه منو با این عصبی همگروهی کرد. به رها. خلاصه به همچی. نقد فکر کردم تا گشتم شد. از اتاق بیرون و به آشپزخونه رفتم. شامیو با نون و سس بیرون آوردمو د بخور! رها نچی کرد و گفت: خیلی دلم برای شوهرت میسوزه. عین گاو که میخوری! بعضی اوقاتم که عین یوزپلنگ لباس میپوشی و عین ببر حمله میک... میدونستم دیگه! مته اونروز میخواد کل حیوون هارو به من نسبت بده! پریدم وسط حرفشو گفتم: عزیزم بگو یه باغ وحش به تمام معنا دیگه چرا خودتو اذیت میکنی؟! رها نیششو باز کرد و دستشو زیر چونم گذاشت و گفت: سگ پاکوتاه خودمی! و دوید! منم دنبالش. بترکی بی تربیت. با کلی جیغ جیغ بالاخره گرفتمش و دستمو بردم طرف سرش. موهاشو گرفتم و کشیدم که داد زد: نکن وحشی. برو کنار. عجب خری بودم فک کردم ادمی. آی... و خندید. صدای خندش خفه بود انگار داشت گریه میکرد. یه تار موشو گرفتم کشیدم که اونم یه جیغ خفیف کشید.

یہو صدای زنگ خونمون بلند شد. یکی دستشو تند تند روی زنگ فشار میداد. موهای رها رو ول کردم و دویدم طرف چادر. صدای زنگ قطع شد و یکی کوبید به درو گفت:

ولش کن تا نزد من صدو ده! یا درو باز میکنی یا میشکونمش. باز کن این لامصبو... یا امام زمان!!! قضیه چیه. دویدم طرف درو سریع بازش کردم. مشت خداداد که فکر میکرد میخواه به در بکوبه نزدیک بود تو صورتم فرو بیاد که جاخالی دادم. این چشه! وقتی متوجه من شد اول یکم تعجب کرد و بعد اخم غلیظی کرد. یکی از اون پسرا که اسمش آراد بود گفت: کجاست! چشماتو ریز کردم و گفتم: کی؟؟؟؟ آراد: همونی که... داشت اذیتتون میکرد. - مارو؟؟؟ خداداد سریع گفت: درو باز کن. و اینا چشونه. درو که باز کردم رها با یه چادر دیگه اومد. خداداد فت: قایمش کردین؟؟؟ رها متعجب گفت: وا؟ ما؟ کیو؟ خداداد چشماتشو ریز کرد و گفت: همینی که... الان داشت جیغتونو در میاورد! منو رها باهم منفجر شدیم از خنده. وای!!!! این چی میگه آخه؟؟؟؟ فکر کرده دزدی یا پسری اومده خونه ما. با این وحشی بازی های من و رها خب کی همچین فکری نمیکرد. وقتی خندم تموم شد نگاهم به چهار جفت چشم گرد شده افتاد. رها گفت: کسی نه مارو اذیت میکرد نه جیغمونو در میاورد. همگروهی شما داشت منو میزد چشماتو درشت تر شد. یکی از بچه ها که اون فکر کنم اسمش حسین بود زد زیر خنده و بعد دستشو رو شونه خداداد گذاشت و گفت: ای جان. داداش جوون بودی! خدا رحمت کنه با این همگروهیت چشم غره ای رفتی گفتی: وا! یعنی چی؟ یکی دیگه از پسرا که اسمشو نمیدونستم گفت: هیچی. غلط کردی تو رو خدا! حسین داداش برو تولوس بی مزه. حسین لبشو گاز گرفت و گفت: مرتضی! خداداد به حالت عادی برگشت و گفت: من شمارو فردا میبینم خدافظو در خونرو باز کردن. من چی دیدم روبه روم؟؟؟ یه بازار شامی بود... یه بازاری بود که منو رها حالا چشممون گرد شده بود! چون همه خنوشون از بیرون در معلوم بود همرو ما دیدیم. بساط قلیون یه طرف! بازی

غیر مجاز رو زمین پخش شده بود و کلی بسته چیپس و پفک رو زمین بود. تازه فهمیدم صدای قلقلی که اون موقع میومد صدای قلیون بوده! دود هم دود قلیون بوده. لباس هاشونم رو زمین پهن بود بعد یکیشون که مثلا خیلی مرتب بوده دم دستشویی که یه شیر گاز هست لباساشو رو اون آویزون کرده بود! یعنی خاک تو سر شلختتون. سرمو بر گردوندم طرف خونمون. بهشت بود. سری با تاسف تکون دادم و خواستم برم تو که خداداد گفت: خانوم معافیو رها برگشت و سه پسر طرف اونها هم برگشتن و اومدن تو راهرو. خداداد دونه دونه به همه نگاه کرد. صداشو صاف کردو بعد خیلی خشک گفت: فردا. ساعت ده یا دهونیم. به اون آدرسی که دادم! بیاینحسین گفت: چه بی احساس. بیاید بریم تو بابا و سه تا پسر و برد تو. خداداد رفت تو. پسره خشک. تو اخلاقش خشکسالی اومده. رفتم تو درم بستم. **** یا خدا! اینجا کجاست؟؟؟؟ برگشتم طرف خداداد و گفتم: اینجا چرا انقد ساختمون مشکی داره. اینجا کجاست؟؟ - اکباتان! زیر لب چند بار اسمشو تکرار کردم. پر بود از ساختمون های مشکیو دراز! خدا و کیلی استاد مرتضوی هم بااین آدرس دادنش و ساختمون معرفی کردن! عرضش اندازه موعه. طولش اندازه چوب. ارتفاعشم که هزار الله و اکبر. خداداد راه میرفتو عکس میگرفت. گفتم: خب میریم دانلود میکنیم دیگه چرا انقد عکس میگیری؟؟ بدون این که به من نگاه کنه گفت: بله ماهم میتونیم همین کارهارو بکنیم اما استاد گفته باید حداقل یکیمون تو عکس حضور داشته باشیم. - من که تو هیچ عکسی حضور ندارم! پوزخندی زدو گفت: گفتم یکیمون. نه شما! بعدشم من ترجیح میدم خودم تو عکس حضور داشته باشم تا شما! اه اه. پسره پررو! برو بمیر بی تربیت. عین خودش پوزخند زدمو گفتم: خدا رو شکر. منم ترجیح میدم چهره شما تو عکس باشه. من حیفم. در جریانید که چنان اخی کرد. چنان اخی کرد که دلم خنک شد. خیلی ریلکس رومو

بر گردوندم. بیخیال این روانیه عصبی شدمو به دور و اطرافک نگاه کردم. جالب بود ولی ماکتش سخت بود. حداقل پنج تاز ساختموناشو باید درست میکردیم! خداداد گفت: بریمی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و گفتم: الان باید کجا بریم؟؟؟ - یکی دیگه از ساختمونا! - کجاست؟

- تاکسی میگیرم آدرسو که دادم میفهمی

تاکسی گرفت و آدرسو داد. یادم باشه آخر همه این کارا پول تاکسی هارو که تقریبا ۵ تومن شده بود رو بدم. چون هر دفعه خواستم به خود راننده بدم نداشت به بعدشم که من یادم میرفت! نیم ساعت بعد به یجا رسیدم و به حرف خداداد پیاده شدم. تاکسی هم منتظر ایستاد! وقتی نگاه کردم همه جا خرابه بود. خرابه به تمام معنا. همون موقع متوجه سه تا آدم دیگه شدم. یه پسر و دوتا دختر که داشتن بازدید میکردن. نکنه از همدانشگاهیا مون باشن؟؟؟ با برگشتن دختر به طرف ما فهمیدم که رهاست. بلند

گفتم: ره_____ او دست تکون دادم. رها سریع نگاهش به طرف من برگشت و اونم دست تکون داد. پسر که پیمان بود دختره اسمش چی بود؟؟؟ یادم نیاد. خداداد خیلی صمیمی با پیمان دست داد. بعد پیمان گفت: راستی غسل خانوم. دیروز واقعا گم شده بودین؟؟؟ - آره. پیمان از کجا میدونست؟ خاک تو سر فضولت خداداد. یهو یاد یچیز افتادم. برگشتم طرفشو گفتم: راستی تو شماره منو از کجا آورده بودی که زنگ زدی؟ خیلی بی تفاوت گفت: زنگ زدم پیمان و پیمانم از رها شمارتو گرفت! حرفی نزد. کارش درست بود و گرنه گم میشدم. رها نیششو باز کرد و بعد چند ثانیه گفت: وای دیدی اینجارو؟ خیلی خرابه! - اونی که اینو بخواد درست کنه حرفه ایه. راستی مگه استاد نگفت پنج ساختمون بزرگ شهر؟؟؟ - بابا رد گم کنی بود! یکی کوروش خیلی بزرگه یکی اکباتانیه! و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه عچهینی کشید و گفت: کن رو رفتید

بینید؟؟؟ - کن؟؟؟ کن کجاست؟ و بعد کمی فکر گفتم: آهاااا. امامزاده داوود. نه. مگه اونجام هسته مون موقع خداداد گفت: خوشم میاد اون بر گه ای که بهت دادمو اصلا مطالعه نکردی و هوک. مطالعه! وای حتما از ایناس که آخر جمله هاشون میگن است. این خوب است. آن بد است! ایش. لبخند ژ کوندی زدمو گفتم: نه مطالعه نکردمو رو مطالعه تاکید زیادی کردم که پیمان خندید. رها دوباره گفت: خدایی اون امام زاده داوود خیلی سخت بود پیمان سری تکون دادو گفت: آره. - چجوری بود - برید خودتون بینید مرزش بیشتره. قیافه هاتونم دیدنی میشه! خداداد چیزی نگفتو فقط لبخند زد. جلال خالق. اینو خنده؟ بدبخت دوست دخترت. رها رو به اون یکی دختره گفت: سحر. تو چرا حرف نمیزنی سحر؟؟؟ آهان سحر خفته! اه این همون دختر افاده ایس! سحر با نازو عشوه گفت: خب چــــی بگماوووووق تور و خدا تو هیچی نگو. دختره لوس! رها هم که دید بهتره اصلا حرف نزنه لبخندی تحویلش دادو برگشت طرف ما. پیمان دستشو برد طرف خدادادو گفت: آرمان اصلا خوشال نشدم دیدمت فدات ب*و*س ب*و*س آرمان مردونه خندیدو گفت: مرض - حالا. کی میرید کن رو بینید - احتمالا فردا. الان که ساعت تقریبا شده یک! بخوایم بریم اونجا همیشه. ماشینم نیاوردم! - آهان. خب پس. ما میریم. خدافظ - خدافظ ما هم خدا حافظی کردیمو رفتیم. خداداد کلی باز عکس گرفتو به عکس سلفی هم گرفت از خودشو اینجا. قشنگ شد با اون قیافت. بذار لاین! بدبختی داریم با این پسره ها. بعد از کلی عکس گرفتن به طرف تاکسی که منتظر ما بود رفتیم! انقد خسته بودم نفهمیدم چطوری تو ماشین خوابم برد! با اولین صدایی که شنیدم بیدار شدن: خانوم معاف. رسیدیم سریع چشممو باز کردم. جلو در خونه بودیم. سریع از ماشین پیاده شدم و خداداد هم بعد اینکه به ده تومنی به راننده داد دنبالم اومد. حتما باید بهش قرضو بدم. سریع دست تو کیفم کردم و ده تومنی دراوردم و گرفتم طرفشو گفتم: پول

تاکسی. ممنون - نمیخواه خانوم معاف. - نه چرا میخواه. بفرمایین! چقد مودب شده بودم. جلال خاااالق! گفت: - همه هزینه ها به پای سرگروهه. - اااااا؟؟؟؟ - بله. - حالا این هزینه مهم نیست بگیرد دیگه - گفتم که به پای سرگروهه. پس لطفا بذاریدش تو کیفتون خیلی محکم حرفو زد منم ناچار پولو تو کیفم گذاشتم. خیلی خوابم میومد. خسته شده بودم. داشتم بیهوش میشدم یعنی. رفتم تو آسانسور و پلکامو بزور باز نگه داشتم. آسانسور هم عین لاکپشت رفت بالا! وقتی رسیدیم سریع پیاده شدمو با کلید که قبلا درآورده بودم درو باز کردم و گفتم: خدافظو سریع رفتم تو. کفشمو سریع تو جا کفشی گذاشتم. لباسهامو هم درآوردم و انداختم رو زمین. سرم درد میکرد واسه همین یه کلداکس خوردم و بعد فرود اومدم رو تخت و چشممو بستم *****.

با ضربه خوردن به پام چشممو باز کردم. قیافه عصبی رها رو روبه روم دیدم. همه جا تاریک شده بود. رها گفت:

خرس قطبی شدی؟؟؟ رفتی تو خواب زمستونی؟؟؟ چرا بیدار نمیشی؟؟؟ با صدای خوابالو گفتم: مگه ساعت چنده؟؟؟ - هفت! - هفت؟؟؟؟ - آره! این خداداد بدبخت پونصد بار اومد جلوخونه! شما که نیم ساعت قبل ما رسیدین ازاون موقع خوابی؟؟؟ - کلداکس خورده بودم؟ - معتاد قرص خواب آورم شدی؟؟؟؟ - رها! سرم درد میکرد. الانم خوابم میاد دستمو کشیدو بلند کردو گفت: دهه! هرچی هیچی نمیگم! پاشو بینمو منو به طرف دستشویی کشوند و مجبورم کرد صورتمو بشورم. بابر خورد آب یخ به صورتم خوابم پرید ولی چشم هنوز باز نمیشد! از دستشویی که بیرون اومدم رفتم دوباره تو اتاق که رها دستمو گرفت. به طرفش برگشتم. لبخنده بزرگی زدو گفت: میگو درست کردم. بیا بخوریمو منو به طرف میز کوچولو چهار نفرمون کشوند! همچین گفت میگو درست کردم انگار واقعا خودش درست کرده. این که ناگته نمیگوعه! بانگاهم همه چیو بهش گفتم که گفت: خب حالا ناگت میگو با

خود میگو چه فرقی داره. بخور! و خودش شروع کرد. با میلی خوردم ولی کمکم میلم زیاد شد و زیاد تر خوردم. رها گفت: بدبخت خیلی اومد جلودر. مثل این که کار مهمی داشت! برو جلو درشون ببین چیکار داشت. گفتم: خودش بیاد دیگه من برای چی برم؟ - لوس نشو. پاشو برو زشته - رها! - غسل پاشو برو از جام بلند شدمو مانتو شالمو سر کردم و به طرف در رفتم که رها یهو بلند گفت: غسلل اینجوری نرو؟ برگشتم طرفشو گفتم: پس چطوری برم؟ لبشو گاز گرفتمو گفت: نمیخواهی شلوار بپوشی؟؟؟ نگاهی به پام کردم که دیدم شلوارک پامه. لبمو گاز گرفتمو دوبیدم تو اتاق. بلند جوری که رها بشنوه گفتم: وای رها خوب شد گفتی وگرنه آبروم میرفت! رها هم خندید. وقتی به شلوار ورزشی پام کردم از اتاق بیرون اومدم و به طرف در رفتم. درو باز کردم و به طرف درشون رفتم. زنگو زدم. در توسط مرتضی باز شد. به پسر هیکلی ولی بازم از همه خوش هیکلشون همون خداداد بود. گفت: سلام خانوم معاف - سلام. آقای خداداد هستن؟؟؟ - نه. دفعه پیشم من یادم رفت بهش بگم بیاد جلو درتون! چون صبحا نمیتونه کاراشو انجام بده شب تا دیر وقت تو شرکتشه! بهش زنگ بزنید کار مهمی داشت! - آهان. باشه. خدافظ - خدانگهدار و رفت تو! حالا من باید به این پسر زنگ بزنم؟؟؟؟ ای بابا. درخونه رو بستم. رها گفت: چی میگفت؟؟؟ - گفت شب دیر میاد! دوستش گفت بهش زنگ بزنم - خب. برو بزن دیگه - آخه من... - مرض! برو زنگ بزن رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم. با بی میلی شمارشو گرفتم. بعد چهار بوق برداشتم و با صدای مردونش گفتم: بفرمایین - سلام آقای خداداد - سلام. شما؟؟؟ - معاف هستم - آهان آهان. سلام. من چندبار جلوی..... خونتون اومدم... ولی گویا خواب بودین صدای دکه میومد. انگار داشت یچیزو تایپ میکرد! گفتم: بله خواب بودم. چه کاری داشتین؟؟؟ - فردا میریم ساختمون کن رو ببینیم. خواستم بگم فردا ساعت ده آماده باشین میام دنبالتون. یعنی میام زنگ خونتون رو میزنم! لباس گرم و کوله پشتی هم بردارین! - مگه میریم کوه نوردی - برای اطمینان

میگم!- باشه! خدافظ- خدافظببین تورو خدا. تو جای عمومی چقد بادبه! منم مجبور میکنه
با ادب حرف بزنم. ای آدم زرنگ!

رفتم طرف رها که عجیب تو گوشیش بود. معلوم نیست با کی داره اس ام اس بازی
میکنه! بیخیال رفتم نشستم رو به روی تلویزیون که روشن بود. داشت تبلیغ یه فیلمو
میکرد! Conjering! اونجوری که تو تبلیغش نشون میدادو من فهمیدم داستان این بود که
یه عروسکی به اسم آنابل که جن زدس دست یه خانواده ای میوفته و این فیلم بر اساس
واقعیت ساخته شده. مو به تن آدم سیخ میشد! از تبلیغش معلوم بود دیگه چیه! ولی منم
دیگه. تنم میخاره واسه اینجور فیلما! ساعت یازده شروع میشد! حالا خیلی مونده. رفتم طرف
رها و یه پس گردنی بهش زدم که سریع گوشیشو قفل کردو به طرفم برگشت. لبخندی زدو
گفت:

ها؟؟؟ و اچی ها؟؟؟؟ مشکوک شده ها. پوزخندی زدمو گفتم: مشکوک شدی رها! پاشو. پاشو
این بساط میگو تو که هنوز رو میزه جمع کن بعدشم برو خوراکی بخر شب فیلم ترسناک
داره آب دهنشو قورت دادو گفت: ترسناک؟؟؟- آره!- من برم خوراکی بخرم؟- آره
دیگه. پاشو- من نصفه شب تنها جایی نمیرم!- والولو که نمیخورتن- عسل خودت برو
بخر سری با تاسف تکون دادمو به طرف اتاقم رفتم. شلوار ورزشیه خوب بود لازم به عوض
کردنش نبود! چون مشککی بود خطای مشککی هم داشت زیاد تابلو نبود. یه ماتتو مشککی ساده
با یه شال مشککی سر کردم. یه ذره اندازه نوک مداد هم رژ زدم و پول برداشتم. خیلی فیلم
ترسناک دوست داشتم! همیشه آخرش سخته میکرده ولی بازم میدیدم! کفش ساده
مشکیمو که واقعا هم خیلی ساده بودو از جا کفشی برداشتمو درو باز کردم. کفشمو انداختم
زمین که یه صدای بلندی ایجاد شد. همون موقع در رو به رویی به شدت باز شدو آراد و
حسین و مرتضی بیرون اومدن. مرتضی دستش رو سینهش گذاشتو گفت: سلام خانوم

معافپسر باحالی بود ولی خب من زیاد ارزش خوشم نمیومد. پشت بندش بقیه هم سلام کردن. چون فامیلی هاشونو نمیدونستم گفتم: سلام آقاها! دانشجو و سریع درو بستمو دکمه آسانسور زدم! بی حرف هر چهار نفر وارد شدیم. وقتی آسانسور به همکف رسید اول من و بعد اونها خارج شدن. اونها جلو تر از من حرکت کردن. صدای پیچ پچشون میومد که میگفتن: این آرمانم که سرویس کرده ها. چرا شبا کار میکنه - عزیزم مثل ما سه تا که خوش شانس نبوده با دوستاش بیوفته (چون این سه تا باهم افتاده بودن) با خانوم همسایه افتاده! شبا نمیتونه بره جایی مجبوره شب بره شرکت! ماها هم عوضش صبح عین ... کار میکنیم - الهی! بیچاره ماها خندیدنو دیگه حرفی نزدن. از در که خارج شدن من هم پشت بندشون خارج شدم. مثلاً فکر میکردن من نمیشنوم! بی توجه به اونا به طرف سوپر مارکتی سرکوجه رفتم که دیدم اونا دارن میان. ای بابا حالا باین تیپ خوبه ما همه هم مارو میبینن دنبال مونم میان. عجب! سریع برای خارج شدن دو بسته چیپس و پفک و تخمه برداشتم. صاحب مغازه نگاهی به من و بعد به سرتا پام کرد و گفت: همین؟ - بله همین - ۶ تومن پولو دراوردمو به طرفش گرفتم. پولو گرفت و بعد از چند دقیقه که اون شش تومنو ده بار شمرد با لبخند گفت: خوش اومدینپوفی کردم و بسته خوراکیارو برداشتمو سریع خارج شدم! چقد هوای خوبی بود. دوستش داشتم. خیلی آروم تا مسیر خونرو رفتم. با خیس شدن دستم سرم رو به بالا چرخوندم. میخواست بارون بیاره! در خونرو با کلید باز کردم تو حیاط چند دقیقه به آسمون خیره شدم. به دو دقیقه نرسید که یه قطره به ده قطره تبدیل شد و بارون گرفت! صدا داد پسرها از بیرون میومد که میگفتن ای بابا حالا یه روز خواستیم بریم بیرون. و بعد صدای چرخوندن کلید تو در. راه افتادم به طرف آسانسور. پسر هاهم پشتم وارد شدن. آسانسور مکف بود درشو باز کردم و وارد شدم پشت من هم پسرها! حسین گفت: بیرون که نرفتیم. حداقل کاش فیلمی چیزی میگرفتیم حوصلمون سر

نر هسریع گفتم: ساعت یازده فیلم داره هر سه به طرف من برگشتن. مرتضی انگار که نفهمیده باشه چشماشو باریک کرد و گفت: چی؟؟؟ - ساعت یازده فیلم ترسناک داره آراد با لبخند گفت: خدارو شکر. چه شبکه ای؟؟ شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمیدونم چشمای هر سه تاشون گرد شد. حسین که تقریباً قیافش خنده دار شده بود گفت: شرط میبندم حدس زدن فیلمی چیزی داره! نه؟ - نه! خودم تبلیغشو دیدم ولی اسم شبکه شو... آهان آهان. شبکه یازده بود آسانسور به طبقه خودمون رسید. پیده شدیم. حسین گفت: یازده؟ اسم جدیدیه؟ - نه بابا. شبکه شماره یازده. - یازده؟؟؟ - آره دیگه. یازده ما! شبکه یازده ما بود به ثانیه نرسید هر سه تاشون زدن زیر خنده! چشم گرد شد و گفتم: وا! - خانوم معاف. شبکه یازده شمارو ما چه بدونیم چیه! - خب خودتون بزنید یازده ببینید چیه اونه دیگه! باز هم خندیدن. یاد حرف حسین افتادم. وایلیلیلیلیلی خب راست میگن مگه شبکه ها یکیه اوسکوووووول! از این همه خنگی خودم زدم زیر خنده و گفتم: ببخشید حواسم نبود. با کلید درو باز کردم و گفتم: برم اسمشو ببینم؟ میخواین ببینن؟ - اگه زحمتی نیست وارد خونه شدم. اسم شبکه رو بهشون گفتم اونهام تشکر کردن و رفتن تو. ساعت تازه شده بود هشتو چهل و پنج دقیقه. رها گفت: این فیلمه کی هست؟ - یازده - میدونم شبکه یازده! ساعتشو گفتم - منم ساعتشو گفتم. ساعت یازده شبکه یازده! - آهانتا ساعت دهنیم ما خودمونو سرگرم کردیم! از دهنیم به بعد خوراکی هارو تو دوتا ظرف ریختیمو زول زدیم به تلویزیون. فیلم راس ساعت یازده شروع شد!... یعنی عمرا اگه بشه ترسناکیه فیلمو توصیف کرد. رها که نصف فیلم چشماش بسته بود منم بالش رو به دهنم فشار میدادم تا جیغ نکشم! عروسکه جن زده شده بود. یعنی کلا شیطانی بود بعد این عروسکه دست به دست چرخیده بود. اصلاً نمیتونستم ترسناکیشو توصیف کنم وحشتناک بود! افتضاح ترسناک بود. ساعت نزدیکای یک شب فیلم تموم شد! نگاهی به بالش تو دستم کردم. اونجایی که گاز گرفته بودم فرو رفته بود و جای دندونم

روش مونده بود.رها نفس عمیقی کشید و گفت:مرد شوره فروشنده اون عروسکو
ببرنسریر گفتم:لطفا چیزی ازش نگو.من خودم هنوز تو حالو هوای ترسم!سری تکون دادو
چیزی نگفت.اما بعد چند دقیقه گفت:میتراسم برم دستشویی!- نرو رها!بیخیال- راست
میگی.زیاد واجب نیست.میشه شب پیشت بخوابم؟؟؟- آره.بیاز من جدا نمیشد.باهم رفتیم
تو اتاقو رو زمین جانداختیم.تا ساعت سه ما از ترس بیدار بودیم که ساعت سه کمکم
چشامون بسته شد

*****با صدای بلند یه نفر بیدار شدم:عسل.عسل پاشوچشامو باز کردم.رها بود که
بالای سرمن وایساده بودو تند تند منو صدا میکرد.گفتم:چیه- پاشو پاشو این پسره اومده-
کی؟؟؟؟- خداداد!خیلی هم عصبانیهعین برق گرفته ها از جام پاشدم.ساعت ده
بود.والللی.سریع از جام پاشدم.رها گفت:دم در منتظر ته مونجوری دوییدم طرف در.اصلا
هم حواسم به سرو وضعم نبود.وقتی درو باز کردم سرشو بالا آوردو یهو چشماش گرد
شد.گفتم:ب.ببخشید خواب بودم.الان حاضر میشمسرشو تکون دادو دوباره با چشمای گرد
منو نگاه کرد.گفت:معلومه خیلی هم خواب بودین.تو اوج خواب بودین- بعله.من دهنیم
پایینم سری تکون داد و بعد یهو زد زیر خنده.والا!باتعجب نگاش کردم که دره اسانسورو باز
کردو رفت تو!یهو جیغ رها بلند شد:عسل.....س.سریع درو بستمو
گفتم:چته بابالبشو گاز گرفتو گفت:خاک بر سرم اونجوری رفتی جلو پسره؟- مگه چمه؟و
نگاهی به تیپ خودم انداختم که جیغ خودم هم درومد!شلوار ورزشیم تا شده بودو تا یکم
بالا تر از مچ پام اومده بود.تی شرت هم که تنم بود.رها باز گفت:تو ایینه خودتو نگاه
نکردی؟؟؟؟سریع به طرف دستشویی رفتم.درو که باز کردم از دیدن چهرم تو آینه
وحشت کردم.شیه شیر شده بودم!موهام عین یال شیر شده بود!پس بگو...بگو چرا پسره
اونطوری نگاه میکرد بعد خندید.یذره آبرو داشتم اونم رفت!ای بابا!!!!!!وای خدا!بعد چند



آر...ره!- برو دکمه...و صداش قطع شد. بلند گفتم: نمیشنوووووم! صداش اینبار بلند تر شد: دکمه همکفو بزنانین چی میگفت! من چطوری پاشم برم دکمشو بزمن؟؟؟؟- من میترسم! نمیزنم صدای دادیه آقای دیگه بلند شد: دخترم بزمن. پاشو بزنباترس از جام پاشدم. پام به شدت میلرزید! تا اولین قدمو برداشتم آسانسوریه طبقه به پایین پرت شدو منم یه جیغ بلند زدم. صدای خداداد بازهم پیچید: چی شد؟؟؟؟؟ سالمی؟؟؟- آ..آره!- خيله خب. خيله خب. اسانسوریه حرکت کوچولو دیگه کرد که اینبار به جای صدای جیغ صدای گریه بلند شد. خداداد باز هم بلند گفت: الان چی؟ سالمینه پس تو این یه فاصله قطع نخاع شدم. با گریه گفتم: آ...ره!- خيله خب خيله خب گریه نکن. آروم باش. دکمه همکفو بزمن! دستمو به طرف دکمه ها دراز کردم دکمه همکفو که خاموش شده بود رو زدم. بلند و با گریه گفتم: ز...دم! بعد حرف من اسانسور با شدت به طرف پایین راه افتاد. مطمئن بودم اینبار سقوط میکنه. سریع گوشه آسانسور نشستمو گریه کردم. خدایا من جوونم. خواهش میکنم. من میخوام لباس دامادیه داداشمو ببینم. خدایا!!!! آسانسور ایستاد! جرئت نداشتم حتی از جام پاشم. صدای دو تقه اومد. انگار کسی به در میزد. گفت: خوبی- آره! آره- پیاده شو- نمیخوام در کشویی اسانسور باز شد و بلافاصله بعد اون یکی در اسانسور و کشید. خداداد بود. صورتش عرق کرده بود. سریع پرید تو اسانسور و دست منو کشید بیرون. پاهام میلرزید! خوبه حالا خودمو خیس نکرده بودم آبروم بره! رها که اونور با گریه ایستاده بود دوید طرف منو تن بی جونه منو تو بغلش کشید. واقعا یبار جون داده بودم! یهو یه ایل آدم از راه پله به پایین سرازیر شدن! آرادو حسین و مرتضی که عین خداداد ترسیده بودن اومدن طرفمو دونه دونه حالمو پرسیدن که فقط سرتکون دادم. از رها جدا شدمو اشکامو پاک کردم. خداداد به دیوار تکیه داده بود و با اخم به من نگاه میکرد. بیا منو بزمن. عجب گیری کردیم از دست این پسره ها! چند نفر دیگه به همراه یه لیوان آب قند اومدن. آب

قند رو که خوردم به حالت عادی برگشتم. همه تو طبقه همکف جمع بودن. لبخندی زدمو گفتم: ببخشید شمارو از کارو زندگی انداختیم. بفرمایین دیگه همه با لبخند مارو ترک کردن! خداداد رو به بچه ها گفت: شما چرا نرفتین سر کارتون؟؟؟ مرتضی: امروز نمیریم. میخواستیم بریم ساختمون ببینیم که اینطوری شد!

خداداد سری تگون دادو گفت: برید دیگه بدبخت هنوز تو قیافش ترس داشت! رها اشکاشو پاک کردو گفت: بیا بریم بالا یه چیز بدم بخور چشمو گرد کردمو گفتم: چجوری بریم بالا؟؟؟؟؟ - آسانسور - من بمیرم دیگه نه سوار این بلکه سوار هیچ آسانسوری نمیشم. به توام پیشنهاد میکنم با این نری! من که دارم میرم توام با پله برو خداداد یهو گفت: تو... مگه میخوای بیای؟؟؟؟ با تعجب برگشتم طرفشو گفتم: پس چی؟ نیام؟ - چند دقیقه پیش نزدیک بود سقوط کنی بعد میخوای بیای؟؟؟؟ - حالا که سقوط نکردم! بریم دیگه چشاش دیدنی بود. نمیگم نترسیده بودم. اتفاقا بدترین اتفاق زندگیم همین بود! برای چند لحظه مرگ رو جلو چشم دیدم. حتی وقتی به پایین پرت میشد زیر دلم خالی میشد و احساس میکردم تو یه جای مرتفعم. شاید احساس میکردم بالای بالاترین برج ایرانم. خیلی ترسیده بودم ولی قرار نبود کسی به اون ترس پی بیره! قرار نیست بخاطرش برنامه بهم بخوره. با بشکنی که جلوی صورتم زده شد از فکر بیرون اومدم. همه بالا رفته بودن و خداداد مونده بود و من: کجایی؟؟؟ یه ساعته دارم صدات میکنم - ها؟؟؟ - میگم مطمئنی میخوای بریم؟؟؟؟؟ - آره بریم - خيله خب... بیا! اون جلو رفتو منم به دنبالش. به طرف ماشینش رفتو درشو باز کرد. منم همینجوری مات بهش نگاه میکردم. وقتی دید سوار نمیشم گفت: وا... سوار شو دیگه - مگه با ماشین میریم؟؟؟؟ - نه پس تاکسی میگیریمو بعد یه نگاه از اون حرص دراراش بهم انداخت. به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم. بی حرف راه افتاد. انقد نرم میرفت آدم خوابش میگرفت. منم که خوابالو. سرمو گذاشتم رو شیشه و چشمو بستم. با

توقف شدید ماشین از جا پریدم و یه جیغ خفیف کشیدم. خداداد دستشو رو بوق گذاشت. دستمو رو سینم گذاشتمو به ماشین روبه رویی که شرمنده به ما نگاه میکرد نگاه کردم. ترمز بدی بود. خداداد برگشت طرفمو گفت: خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟- خواب بودم. بد ترمز زدی. ترسیدم- هنوز جو آسانسور تو وجودت مونده. درک میکنم دندرو جابه جا کردو راه افتاد. مگه اینم عین من بوده؟ آخی کاش تو حداقل سقوط میکردی! وای خدا نکنه خدایا منو ببخش. هرچقدم ازش بدم بیاد دیگه راضی به مرگش که نیستم. لیمو گاز گرفتم که خداداد گفت: یا فکر منحرفانه کردی یا پشت کسی بد گفتی یا کسیو نفرین کردی حالا هم پشیمونی. برگشتم طرفشو پرسیدم: ها؟؟؟؟- ها تیکه کلامته؟؟؟- نه؟- پس همون نشونه گیجیتهو زد زیر خنده. پریدم وسط حرفشو گفتم: هه هه هه! خندیدیم و بسی شاد شدیم. بامزه- خب مگه دروغ گفتم؟ گیجی دیگه- من گیج نیستم. خودتی- اوبس. به خانوم برهم میخوره- نه اصلا حرف تو واسم مهم نیست که بخواد بهم برهم بخوره خندیدو گفت: زار ترمز. درد. حناق. کوفت. خداداد گفت: تو دلتبا تعجب برگشتم طرفش و گفتم: تو از کجا شنیدی؟- پس گفتی؟- من؟ نه- هرچی گفتی تو دلت- ولی من که چیزی نگفتم.

برگشتو مشکوک بهم نگاه کرد. بااخم گفتم:- میدونی گوشات به همه این چیزا عادت کرده. واسه همین اینجوری شنیدی. وگرنه من...-
باادب. خانوم. باوقار. مهربون. لطیف. عزیز. ناز. عشق از نظر خودتی و از نظر من...- نظرت مهم نیست. نظر خودم مهمه که گفتی. و نذاشتم دیگه حرفی بزنه. والا عین رها میشد اون موقع. اون همه حیوونارو به من نسبت میداد این هم حتما همه ویژگی های بدو. خندیدو چیزی نگفت. نگاهی به روبرو کردم. جاده فوق العاده بد بود. چنان پیچ در پیچ بود که مطمئنم اگه کمر بند نبسته بودم پام میومد روی گردنم. خیلی بد بود حتی از جاده چالوس

خودمونم بدتر. کمرم درد گرفته بود. همچنین حالت تهوع شدیدی هم داشتم. همیشه از بچگی وقتی مسیر طولانی و خرابی رو میرفتم حالم بد میشد. الانم مثل اون. پرسیدم: چقد دیگه مونده؟ - زیاد! - میشه... یه گوشه وایسیم - چرا؟؟؟؟ چرا و درد وایسا دیگه. حتما باید بالا بیارم تو ماشینش تا بفهمه. بحثو عوض کردم و گفتم: میشه سرعتتونو زیاد کنین جواب نداد. نه تنها سرعتشو زیاد نکرد اصلا توجهی نکرد! مسخره. اه. حالم داشت بدتر میشد. کار از غرور گذشت. اصلا حواسم پرت شد بهش بگم خداداد واسه همین گفتم: آرمان. حالم بده. بزن کنار لطفا یه لحظه با شوک برگشت طرفمو بعد ماشینو پارک کرد یه گوشه. من که دیدم ماشین وایساد سریع در طرفمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. هوای تازه که بهم خورد تازه یاد سوتیم افتادم. به به. پس فردا میره میگه این دختره اسم منو صدا کرد. والا انقد پرروعه که! نفس عمیقی کشیدم. حالم تقریبا خوب شده بود. خداداد پیاده شد و گفت: خوبی؟ سرمو تکون دادم و گفتم: بله. بریم. چقد دیگه مونده آقای خداداد در چند ثانیه به همون خداداد خشک تبدیل شد و گفت: یکم. سری تکون دادم وارد ماشین شدم. راه افتاد. راست میگفت چون چند قیقه بعد پیچید تو یه فرعی. پسری جلو شو گرفت و گفت: اومدید باز دید؟؟؟ خداداد سری تکون داد و گفت: بله. ساختمون دقیقا کجاست؟ - همینو تا ته برین. میبینین ساختمونو و بعد مشکوک به ماها نگاه کرد و گفت: خالیم هستبا کلمش احساس کردم روم اب داغ ریختن. نزدیک بود قفل فرمونو در بیارم برم دنبالش! خداداد برگشت طرف منو پوزخند زد. بعد رو به آقاعه گفت: خالی یا پرش فرقی نداره. ما فقط اومدیم باز دید. و بعد بی هیچ حرفی راه افتاد. یعنی همتون جز داداشامو بابام خرین! هم این خداداد که پوزخند زد هم اون پسره. برید بمیرید همتون. خداداد راه رو تا آخرش رفت. یه جای سر سبز بود. پردرخت و گل و گیاه. وقتی ساختمونه رو به روم رو دیدم دهنم باز موند. ویلا؟؟؟؟ ماکت ویلا بسازیم؟؟؟؟ استادم چه جاهاییو معرفی میکنه

ها! خداداد ماشینو پارک کردو کمر بندشو باز کرد. منم پیاده شدم. جای قشنگی بود اما... ویلاعه. خداداد سوتی کشیدو گفت: دم مرتضوی گرم باین ساختموناش! به طرف ویلا رفت. من مونده بودم چطوری باین جاده سخت اومدن اینجا ویلا ساختن. ویلای جنگلی بود. درست کردنش سخت نبود اما یجورایی متروکه بود. شکل ویلا اما متروکه و ترسناک. خوفناک بود. خورده های شیشش! که روی پنجره مونده بود. و در فرو رفته آهنی زنگ زده. شیروونی تقریبا پوشیده با رنگ قرمز. درو دیوار کثیف. نمای بیرونش خراب بود. معلوم بود که خیلی وقته خالیه و کسی توش نمیاد. خداداد گوشیشو درآورد و شروع کرد به عکس گرفتن. بی توجه به اون به طرف گل گیاهها رفتم و روشن دست کشیدم. خیلی خوب بود. به آدم حس و حال خوبی میداد. هوای خوبی بود. یاد شمال خودمون میوفتادم. دستامو باز کردم چندتا چرخ زدم. ولی بعد سریع به حالت عادی برگشتم. یکم ازش دور شده بودم. اینجا هم که ترسناک. پس نباید دور تر میشدم. به طرفش رفتم. خیلی خشک نگاه کرد. منم نگاهمو پراخم کردم و گفتم: خب... حالا کدوم خونرو باید بسازیم - برج تهران (اون ساختمون اولیه که خیلی دراز بود) اون که خیلی بلنده. ولی من برام فرقی نداره. کوروش هم بد نبود میشد ساختش. اکباتانم که آسونه. خرابه هه هم که اصلا قابل ساخت نیست. من میگم اینو بسازیمو به ویلا اشاره کرد. مگه خلیم اینو بسازیم؟ با دهن باز گفتم: این سخته چجوری اینو بسازیم؟

برگشت طرفمو گفت:

من واقعیشو ساختم. پس ماکتش واسم کاری نداره. با کمک هم میتونیم بسازیم! - خب... سه روز کم نیست؟ - چهار روز - پنجشنبه روز تحویله! سه روز - حالا. الان میریم یجا بتونیم بسازیم - بعد دقیقا کجا؟؟؟؟؟ - الان میریم وسایلاشو بخریم. فقط باید پشتش رو هم ببینیم - من اونجا نیام ترسناکسری با تاسف تگون دادو خودش رفت. وای حالا من که

تنها موندم. الان که ترسناکه. دوییدم رفتم طرفشو گفتم: منم میامنیشخندی زدو راه افتاد. درد. یعنی کاش میشد با یکی از آجرهای اینا بزنم تو سرت. تا انقد پوزخند و نیشخند نزنی. وقتی از پشت ساختمونم عکس گرفت راه افتاد به طرف ماشینو گفت: بریم دیگه - چرا از پشت ساختمونای دیگه عکس نگرفتی؟؟؟ - چون میدونستم اینو میخوام بسازم فقط جهت عکس گرفتن رفتم اونجاها آهان. آقا پسر میدونسته و یه کلمه هم جیک نزده. یه مشورتی. کوفتی هم با من نمیکنه. با حرص نشستم تو ماشین. خداداد هم نشست و دستشو بالا آوردو نگاهی به ساعتش کرد. گفت: گشتت نیست سریع گفتم: نه دیگه چیزی نگفتو راه افتاد. نفهمیدم چجوری اون مسیر پیچ در پیچو برگشتیم چون همش به بیرون نگاه میکردمو به رفتارای زشتش فکر میکردم. کلا ازش خوشم نمیومد. پرو بود. دلم میخواست یه فصل کتکش بزنم. با صداش به خودم اومدم: پیاده شین! دستمو به طرف دستگیره بردم سریع پیاده شدم. خودشم پیاده شد. خودمو ریلکس نشون دادم و پشتش راه افتادم. اول که چند تیکه چوب باریک خریدیم. بعد یونولیت خریدیم. چند بسته رنگی که به ساختمون هم بیاد خریدیم. نمیدونم اینجا کجا بود که همچی داشت. بعد هم یه سری وسایل خودش خرید که من نفهمیدیم. وقتی همه چیو از همون بازار خریدیم ازش بیرون اومدیم که گفت: ساعت دوعه. بریم خونه کارارو انجام بدیم؟ - آره دیگهو بعد یه لحظه پیش خودم گفتم خونه؟؟؟ این پاشه بیاد خونه ما یا من پاشم برم خونشون؟؟؟ سوار ماشین شدیم. نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. وسایل هارو از ماشین برداشتیم و به طرف راهرو رفتیم. هر دو جلوی آسانسور وایسادیم. عمر! من سوار نمیشم. نه سوار نمیشم. خداداد گفت:

سوار نمیشی؟ سرمو به نشونه منفی تکون دادم! - این همه پله رو چطوری میخوای بری بالا - هر جوری شده من میرم ولی سوار نمیشم! - هر جور راحتیورفت تو آسانسور. با نگرانی به درش خیره شدمو صلوات فرستادم تا سالم برسه. والا پروژمون لنگه نزنه این سقوط کنه

بدبخت شیم. چشم از در آسانسور گرفتمو تند از پله ها بالا رفتم. نفسم داشت بند میومد. پله آخر بود. یه پله مونده بود برسم به طبقه پنجم ولی پاهام جون نداشت برم. بالا. نفس عمیقی کشیدمو بزور پامو بلند کردم. وقتی در شیشه ای رو باز کردم خداداد رو به روم وایساده بود. گفت: خسته نباشی! سرمو تکون دادمو به طرف در رفتم! کلیدو برداشتمو بازش کردم. خداداد گفت: ساعت چهار بیاین خونه ما درستش کنیماب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادمو وارد خونه شدم. راسیتش میترسیدم برم خونشون. با استرس به طرف آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم. لیوانو گذاشتم سر جاشو گفتم: ترس نداره که! خجالت بکش! و رفتم طرف ظرف میگو و چند تا ازش خوردم. سیر شدم! به طرف تخت رفتمو روش دراز کشیدم. خیلی زور زدم خوابم نبره. ولی آخرشم خوابم برد. یهو چشممو باز کردم و به ساعت روبه رو که چهار و پنج دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم. سریع از جام بلند شدم. همون مانتو شلوار تنم بود. به طرف گوشی رفتمو برش داشتم. کلیدو هم برداشتمو از در خارج شدم که همون موقع خداداد خارج شد. با دیدن من گفت: داشتیم میومدم صداتون کنم - وسیله ای باید بیارم؟؟؟؟ - نه همچی رو تو خونه دارم. بیاین توچون جوراب پام بود مسیر بین دوتا خونه رو تند طی کردم و وارد شدم! خونشون از ما بزرگ تر بود. الان تمیز تر شده بود نسبت به چند روز پیش که دیدم خونرو! همه وسایلا روی میز نهار خوری وسط سالن بود. خداداد به طرفش رفتو گفت: خب. بیا شروع کنیمو به چوب های باریک اشاره کرد و گفت: این هارو رنگ میکنیم. سفید و زرد رو قاطی کردم یه حالت کرم درومده. همینو به دو طرف چوب بزن. دوتا من دو تا تو! این ها سه طرف خونه و سقفشه. دیواری که پنجره داشت رو برش باید بدیمسری تکون دادمو گفتم: خب من میرم لباس عوض کنم اینطوری کثیف میشهسری تکون دادو گفت: درو باز بذارید تا راحت وارد شینه طرف در خونه رفتم. سریع باز همون مسیرو طی کردم و درو با کلید باز کردم. یه تنیک آستین سه ربع

پوشیدم با یه شال مشکی. یه پیشبندم برداشتم و درو بستم و باز اون مسیرو تند طی کردم و درشونو بستم. خداداد هم یه پیشبند بسته بود و داشت رنگ میکرد. به طرف میز رفتم و شروع کردم به رنگ زدن. گردنم داشت میترکید. انقد خم بود. گردنمو چرخوندم که چند تا صدای تلق ازش درومد. دوباره به کارم ادامه دادم

دو تاشو که کامل رنگ کردم خداداد سشوار آورد و رو هر چهار تاشون گرفت. زود خشک شدن. به زور یه لایه دیگه هم روشن زدیم و باز هم باهمون سشوار خشکشون کردیم. یه چسبی آورد و همرو بهم چسبوند. یه چوب قهوه ای هم برای کف گذاشت. چوبی که باید برش میدادیم رو آورد. از همشون نازک تر بود برای همین تونست با خیلی ظریف کاری با همون کاتر جای پنجره هاشو با درشو دراورد! بعد از اون صفحه آهنی نازکی رو روی میز گذاشت و به اندازه همون در اما یکم با ابعاد بیشتر ازش دراورد. با چکش یه جاهاییشو فشرده کرد. گوشیشو دراورد و رو عکس تنظیم کرد. بعد دوباره رو همون آهن کار کرد و به جای در گذاشت. اما در باز شده و برای توجیهش گفت: میگی موقع دیدن ما بادر باز دیدیم. و خندید. درو که خوب رو چوب ها چسبوند دوباره همون صفحه آهنی برداشته و هشت تا مکعب مستطیل دراز ولی کوچولو از توش دراورد و رنگ سبزو با مشکی قاطی کرد. چهار تاشو به طرفم گرفتم و گفت: رنگشون کنید من هم همون کارو کردم. رنگ سبز رو روشن زدیم تا بیش از شبیه بشه. وقتی درست شدن صدای چرخوندن کلید اومد و سه پسر وارد شدن. سریع از جام پاشدم و کنار همون پارچه ای که زیر وسایلا انداخته بودیم رو کشیدم و وسایلا تا دیده نشه. با این کارم خداداد خندید. مرتضی گفت: سلام خانوم معاف حسین و آراد هم سلام کردن. جوابشون رو دادم که حسین سریع به طرف میز اومد و گفت: ببینم چی درست کردین دستمو روی چادر گذاشتمو گفتم: نه دیگه! زحمت کشیدیم. خداداد گفت: راست میگن. چشما درویش. و سریع وسایلا رو برداشت و به دست من

داد و گفت: مطمئنم اینجا سالم نیمونه. دست شما باشه بهتره لبخندی زدمو از دستش گرفتمو گفتم: باشه. فردا چیکار کنیم؟؟؟ - باهاتون تماس میگیرم! سرمو تکیون دادمو به طرف در رفتم. درو که باز کردم در آسانسور باز شدو رها خارج شد. با دیدن من تو خونه مقابل چشماش گرد شدو گفت: ت... که حرفشو ادامه ندادو لبخند زد. صدایی از پشت اومد: سلام. خداداد بود. رها گفت: سلام خسته نباشین. درست کردین که. بینمو خواست به طرفش بیاد که سریع عین بچه بغلش کردم و گفتم: نه. - ا چرا! - نه دیگه! - باشه بابا. مام طرحمونو به شما نمیگیم. خندیدو به طرف در رفتو بازش کرد. بازهم اون مسیرو طی کردم و پریدم تو خونه. فقط در جواب خدا حافظی خشک خداداد خدا حافظی آرومی کردم. بدبخت کلا تعادل روحی نداره...

ساعت ۱۱ شب بود که گوشیم زنگ خورد. تازه چشمام گرم شده بود که عین جت از جام پریدم. اول به اتاق تاریک و بعد به گوشی که نورش سقفو روشن کرده بود نگاه کردم. دستمو به طرف گوشی بردم. بدون نگاه کردن به شماره با صدای فوق العاده خوابالو جواب دادم:

بله؟؟؟

-سلام

-سلام. شما؟؟؟

-خواب بودین؟

-نه داشتم گل کوچیک بازی میکردم. آقای محترم ساعت یازده شبه ها!

-من... واقعا عذر میخوام

-دیگه تکرار نشه. واسه مزاحم شدنم یه وقت درست رو انتخاب کنید

و گوشیه قطع کردم و گذاشتم بغل بالشمو دوباره به خوابم ادامه دادم. به پنج دقیقه نرسیده بود که گوشیم دوباره زنگ خورد. با عصبانیت برگشتم طرف گوشی و باز هم بدون نگاه کردن به شماره برداشتم:

هوم؟؟؟

صدای شاد و شنگولی (انگار طرف نیم ساعت خندیده باشه) از پشت خط گفت:

خانوم معاف خداداد هستم

خداداد؟؟؟؟ خداداد کیه؟ آهان خداداد ددد. لبمو گاز گرفتمو چشممو بازو بسته کردم و بعد جواب دادم:

آهان. سلام

-خواب بودین؟ معذرت میخوام

-مهم نیست. بفرمایین. کاری داشتین

-بله. زنگ زدم بگم که فردا ساعت ۱۰ صبح وسایل هارو بردارین و بیاین شرکت

-کجا؟؟؟؟؟

-شرکت

-شرکت کی؟ چی؟

-شرکت من.

-واسه چی؟

-واسه اینکه ادامه ماکت رو درست کنیم. کار یروز دو روز نیست.

-ولی ما که نصفشو انجام دادیم

-خیلی چیزاش مونده

-خب...من فردا باید کجا بیام؟؟؟

-براتون اس ام اس میکنم

-باشه ممنون شب بخیر خدافظ

و سریع قطع کردم و گوشیمو سایلنت کردم. سرمو تا رو بالش گذاشتم خوابم برد. عین این عروسکا که تا سرشون میره رو بالش چشاشون بسته میشه زبونشون میوفته بیرون!!

-عسل من دارم میرم صبحوتتو خوردی جمع کن. خدافظ

-خدافظ

و رها سریع از در خارج شد. بعد یه ربع صبحانه خوردن و جمع کردن وسایلا نگاهی به ساعت کردم. تازه شده بود ده. تو دلم گفتم:

کاش بیشتر میخوابیدم

که یهو یاد دیشب افتادم. یدونه کوییدم تو سرمو گفتم:

وای من قرار داشتم...

و دوییدم طرف گوشیم. نگاهی بهش کردم. یه اس ام اس از خداداد بود که آدرس رو داده بود. سریع به طرف کمد رفتم. یه مانتو و شلوار لوله تفنگی سبز زیتونی انتخاب کردم با شلوار و کفش مشکی. آرایش همیشگی رو هم انجام دادم. وای حالا اون وسایلو چطوری ببرم؟؟؟؟؟ اتوبوس و اینا سخته بعد من اصلا نمیدونم اتوبوس میخوره یا نمیخوره. پس باید با تاکسی برم. سریع وسایلا رو جمع کردم تو یه کیسه بزرگ. خیلی سنگین بود ولی خب. بزور تا دم در بردمش. کلیدو برداشتم و درو باز کردم. سریع کفشامو پام کردم. بعد قفل کردن در سوار آسانسور شدم. چون دیگه حوصله پیاده رفتن نداشتم ترسمو گذاشته بودم کنار. اوف چه هوا ییه. امیدوارم ماشین داشته باشه. هوا کمکم داره سرد میشه ها! به طرف آژانس رفتم و آدرس رو بهش گفتم نوشت. بعد مکثی لبخندی زد و گفت:

مبارک باشه

باتعجب گفتم:

چی؟؟؟

-این آدرس، آدرس شرکت آقای خداداد هستش. مبارکه. کاش آقا مارم دعوت میکرد این چی میگه؟؟؟ چشم گرد شده بود. مگه من زنشم؟؟؟؟ خواستم چیزی بگم که آقاه بلند گفت:

ممد... بیا خانومو ببر شرکت آقای خداداد! بدو پسر

و از پیش من رفت. وای خدا اینا چی میگن؟؟؟ پسر یا همون ممد دویید طرف منو گفت:

سلام خانوم. مبارک باشه بفرمایین

واقعا چشم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه. نشست تو ماشین منم پشت نشستمو گفتم:
چیو مبارک با...

-خانوم بابا خجالت ندین مارو. باید زودتر خدمت میرسیدیم واسه عرض تبریک!

-عرض تبریک چی آخه؟؟؟ ما ک...

-خانوم ببخشید این فضولیه مارو ها. چند وقته ازدواج کردین؟؟؟

با عصبانیت از آینه به چشاش زول زدم که گفت:

قصد فضولی نداشتم ببخشید

دلم میخواست کلمو بکوبم به شیشه. دوباره گفتم:

آقای محترم ما اصلا باهم ازدواج نکردیم

-نامزدی هم همون ازدواجه دیگه خانوم

دستمو گذاشتم رو سرم که یارو یهو گفت:

وای خانوم؟ حلقتون کو؟؟؟ گم شده؟؟؟؟؟

سرمو آوردم بالا. به دست چپم نگاه کردم و گفتم:

حلقه؟؟؟؟

-وای خانوم میخواین برگردیم تا بتونین پیداش کنین؟؟

و راهنماشو زد که گفتم:

نه. اصلا حلقه ننداختم

راهنما رو خاموش کردو لبشو گاز گرفت:

خانوم اقا مطمئنا ناراحت میشه حلقتون دستتون نیست

-آقا هیچی نمیگن. لطفا به مسیرتون ادامه بدین

نه انگار نمیشه جلوشونو گرفت. هرچی میگم یچییز میگن واسه خودشون. معلوم نیست این

خداداد چی بهشون گفته. پسره... استغفروالله! بذار بینمت فقط

تندتند داشتم بهش بدو بیراه میگفتم که ممد گفت:

رسیدیم خانوم

دستمو بردم طرف کیفمو یه پنچی گرفتم طرفش که گفت:

خانوم این چه کاریه؟؟؟ ما حقوقمونو از همسرتون میگیریم حالا بیایم از زنش پول

بگیریم؟؟؟ امکان نداره. بفرمایین

وااااااااااای! خواستم حرفو کلا یکی کنم که سریع گفت:

خانوم آقا منتظرتونن برین دیگه

باحرص پولو پرت کردم تو کیفمو وسایلا رو برداشتم. از در بیرون رفتم و تمام حرصمو روی

در خالی کردم بستمش! به ساختمونه بزرگ نگاه کردم. کاش ماکت اینجارو میساختیم. با

فضولی وارد شدمو به همه جا نگاه کردم. شرکت خداداد طبقه سوم. سوم؟؟؟؟؟ وای حالا باید

پیاده برم. اینم که سنگینه چطوری ببرمش؟؟؟؟؟ باینکه خونمونم بعضی اوقات سوار

آسانسور میشدم ولی از آسانسور های غریبه میترسیدم! نگاهی به اطراف کردم. هیچکس نبود. سریع وسایلا رو گذاشتم تو و طبقه سومو زدم. خودم سریع خارج شدم با دو از پله ها بالا رفتم. از من بعید بود همچین سرعتی. تند خودمو به طبقه سوم رسوندم. همزمان با رسیدن من در آسانسور باز شد. پریدم وسایلا رو برداشتم. نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

هیچکی ندید. هیچکی ندید خیالت راحت. اوسکول بازیتو کسی ندید

صدایی از پشت گفت:

چیو کی ندید؟

با جیغ خفیفی برگشتم طرف یارو. یه مرد قد بلند (البته از خداداد کوتاه تر بود) با موهای فشن! یه بلیز یاسی که آستیناشم تا آرنج بالا داده بود با یه شلوار مشکی تنش بود. ساعتش داشت. سریع نگاهمو گرفتم که گفت:

ببخشید. ترسوندمتون؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

نه. مهم نیست. شرکت خداداد اینجاست؟؟؟؟

سری تکون دادو گفت:

بفرمایین

-با خودشون کار دارم.

-با کدومشون؟

-با خداداد

-خداداد هستم. بفرمایین

دهنم عین اسب ابی باز شد. این همون خداداد خودمونه. ماشاءالله چه تغییر شکل دادی! چشمات شد قهوه ای سوخته. دماغتم شد عملی. موها تم که شد قهوه ای روشنه روشن! یهو خود یارو گفت:

فک کنم با آرمان کار دارین درستة؟؟؟؟

باهمون دهن سری تگون دادم. بعد تازه یاد دهنم افتادم و سریع بستمش. لبخندی زدو گفت:

بفرمایین تو

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم. در ورودی بود. آروم قدم برداشتم و داخل شدم. حس فضولیم عجیب گل کرده بود. به اطراف نگاه کردم. یه سال بزرگ و مربع که دورتا دورش اتاق بود اما یه ضلع مربه دوتا در داشت. یه در قهوه ای بزرگ که روش بزرگ نوشته بود:

مدیریت

خب حالا این خداداد تو کدومشه؟؟؟ برگشتم طرفه آقاعه و گفتم:

آقای خداداد کجان؟؟؟

-بفرمایین

و به طرف اون ضلع مربع رفت. رو به منشی گفت:

هستن؟؟؟

-بله آقای خداداد.بفرمایین

خداداد دوم در زدو وارد شدو بعد به من گفت بفرمایین تو.بااینکه بی نوبت داخل شده بودیم ولی کسی هم اعتراضی نکرد.روبه روم خداداد رو دیدم باهمون اخم همیشگی.پشت یه میز بزرگ نشسته بود و سرش تو برگه ها بود.پشتشم سرتاسر شیشه بود.بدون اینکه به ما نگاه کنه گفت:

بهروز میخوای تو اصلا در نزن ها؟

و خندیدو سرشو بالا آوردو به منو اون خداداد دوم یا همون بهروز نگاه کرد و یهو خندش قطع شد.از جاش بلند شد.یه ام خیلی ریز کرد و گفت:

سلام خانوم معاف.

سلام کردم.بهروز گفت:

مثل اینکه با شما کار داشتن خانوم

خداداد سری تکنون دادو گفت:

بله

سریع گفتم:

آقای خداداد...

که هر دو باهم گفتن:

بله؟

به هردوشون نگاه کردم و گفتم:

برادرین؟؟؟؟

بهروز:

نه پسرعمویم. آرمان فقط یه خواهر داره. که میاد پیشتون

و به آرمان نگاه کرد و گفت:

ان شاالله

و خندید. درد. خداداد گفت:

بله پسرعموم هستن.

بهروز سریع گفت:

من رفتم. خدافظ

و خارج شد. و ااااا! کلا شماها خوددرگیری مضمّن دارینا. خداداد گفت:

تونستین وسایلا رو به راحتی بیارین

خواستم بگم آره که یاد اون حرفای راننده تاکسی افتادم. سریع اخمام رفت توهمو گفتم:

نه اصلا هم راحت نیاوردم. انقد که حرف بارم کردن منم حرص خوردم

ابروهاش بالا انداخت و گفت:

چرا؟؟؟

-چپدونم چرا.اونو باید شما بگین.آدرسو که دادین گفتم شاید بلد نباشم پیام رفتم آدرسو دادم به آژانسی روبه رو.تا آدرسو دید شروع کرد به گفتن مبارک باشه و اینا.اون یکی هم که گیر داده بود چرا حلقه ننداختین

مکشی کردم و گفتم:

یعنی چی؟؟؟

بعد دو ثانیه صدای شلیک خنده خداداد بلند شد!باتعجب نگاش کردم.باخنده به طرف میزش رفتم چند تا وسایل با کلید برداشت و بعد وسایلی که من آورده بودم رو هم گرفت.بعد اینکه خندش تموم شد گفت:

وای خدا

-وای خدا؟؟؟؟؟؟

-آره!

-میشه بگین چرا دقیقا همچین فکری کردن؟؟؟

-چون تا حالا هیچ دختری نرفته بود آدرس شرکت منو بده!حالا که شما رفتین فکر میکنن زنمین

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

دور از جون

باز هم صدای خندش بلند شد.گفتم:

تازه ازم پولم نگرفت گفت حقوقشونو از شما میگیرن حالا بیان از زنش کرایه بگیرن. مگه شما حقوقشونو میدین؟

-آره. اونجا ماله منه. البته ماله بابام! منم میشناسن

و از در خارج شد. همون پس میشناختنش که اینجوری فکر کردن!

خلاصه خداداد بهروز رو جای خودش گذاشتو باهم به طرف یه اتاق رفتیم و اونجا افتادیم رو وسایل و تا یه جایی درستشون کردیم. شبیه همون ویلا شده بود. اما کوچیکترش. مونده بود شیروونیش. خداداد گفت اونم خودش تا پنجشنبه درستش میکنه. توی کار انقد بهم دستور میداد که انگار منم زیر دستشم. دلم میخواست جفت پا برم تو دهنش. از کار خسته نمیشدم ولی اینکه دستور میداد خیلی حرصم میگرفت. دلم میخواست بزمنش که موقعیت جور نمیشد متاسفانه. انقدر خشک حرف میزد انگار داره با یه غریبه حرف میزنه. به قول خودم دلم میخواست با لبه ی بشقاب بزمن تو دهنش. خسته و کوفته ول شدم رو یه صندلی و خداداد در کمال پرویی از در رفت بیرون. مرض بیشعور. داشتم واسه خودم بهش غرمیزدم که در باز شد و دختری وارد شد. سریع از جام پاشدم که گفت:

سلام عزیزم. راحت باش. رییس نیست

وقتی اینو شنیدم سریع نشستم و گفتم:

سلام. نه آقای ریستون رفت بیرون

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

عصبانی از دستشون؟ رییس که خیلی آدم خوبیه

پوزخندی زد و گفت:

اصلا هم آدم خوبی نیست.

خیلی دستور میده خیلی هم خشکه. خیلی ازش خوشم میاد طاقچه بالا هم میذاره. اون یکی آقای خداداد میگفت یه خواهرم داره. بیچاره خواهرش چطوری اینو تحمل میکنه؟ من که هم دانشگاهیشم و تو هفته شاید فقط دوبار بینمش توهمون دوسه ساعت دلم میخواد بزنش بیچاره خواهرش. اون میخواد چیکار کنه؟ تازه کلی هم عصبیه یعنی چشمو بسته بودمو تندتند غر میزد. اگه نمیگفتم میموند توی دلم. دختر یهو زد زیر خنده و گفت:

بیچاره داداشم

رنگ از صورتم پرید. چی گفت؟؟؟؟؟؟ بیچاره کیش؟؟؟؟ سریع از جام پاشدم. چشمو ریز کردم و گفتم:

دا... داش... تون؟؟؟؟

باخته سری تکون داد و گفت:

آر...ه

و باز خندید. اب دهنمو به سختی قورت دادم. لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم. خندش قطع شد و گفت:

چی شد؟؟؟؟

-من... من واقعا.. معذرت میخوام

-نه بابا!!!! منم بهت حق میدم. آرمان واقع اینجوریه

سرمو بالا آوردمو با خجالت بهش نگاه کردم که گفت:

آرمان آدم آرومیه تا جایی که کسی اذیتش نکنه. اما بعدش. به قول تو عصبی میشه

-نه اتفاقا خیلی آدم خوبی هستن. من... اشتباه کردم

-نترس من بهش هیچی نمیگم

برگشتم طرفشو گفتم:

من نمیترسم از شا! ولی ممنون نگید

دستشو جلو آوردو گفت:

اسم آیداس! خوشبختم از آشنایت

دستمو جلو بردمو گفتم:

منم همینطور. اما... بازم شرمنده ام

-میدونی هر دختری بود مطمئنا نقد ازش خوشم نمیومد. چون هر کی میاد کلی از آرمان

تعریف میکنه و میخواد خودشو بهش نزدیک کنه. ولی هیچکی موفق نمیشه. ولی از تو

خوشم اومد. مثل اونا نیستی. اصلا هم ناراحت نباش. بهت حق میدم

به چهرش نگاه کردم. شبیه آرمان ولی دخترونه تر. خوشگلو جذاب بود. لبخندی بهم زد که

همون موقع خداداد وارد شد. لبخندی زدو گفت:

۱۱. آیدا اینجایی

ایدا سری تکون دادو گفت:

آره. داشتم با هم دانشگاهیت صحبت میکردم!

خلاصه اونروز تا یه جاهایی از کارو انجام دادیم. آیدا خیلی آدم صمیمی و گرمی بود مثل خودم. اما من باز هم بخاطر اون سوتیم شرمنده بودم. اونروز کلا به شرمندگی گذشت. فرداش یعنی امروز ساعت ۵ طبق معمول بیدار شدیم و صبحونه خوردیم که زنگ خونمون زده شد. کی میتونه باشه این وقت صبح؟؟؟ من تو اتاقم داشتم مقنعه سرم میکردم که رها درو باز کردو صدای سلام و علیک رها اومد اما صدای اون یکی رو نمیشنیدم. سریع مقنعمو درست کردم و تند آرایش های همیشگی رو انجام دادم که رها داد زد:

عسل

مرض یه ملت اون پایین خوابنا. با عصبانیت رفتم طرف درو گفتم:

آدم خوابه این زیر چرا داد میزنی

-خب بابا. بیا. آقای خداداد

وا. اومده چیکار؟؟؟؟ برای جواب گرفتن به طرف در رفتمو یکم بیشتر بازش کردم. تیپ فوق العاده ای زده بود. یه شلوار قرمز-سرخابی با یه بلیز مشکی و یه کت روش! خوشتیپ هستیا ولی چون اخلاق نداری کلا مفت هم گرونی... سرشو بالا آورد. گفتم:

سلام. کاری داشتین؟؟؟

-سلام صبحتون بخیر. اومدم بگم اگه امروز وقت داشتین بعد کلاس بیاین شرکت!

دانشمند من بعد کلاس جنازم میرسه خونه پاشم پیام ماکت بسازم؟؟؟؟؟ سوالمو بلند پرسیدم:

من بعد کلاس خیلی خسته ام دقیقا چطوری پیام؟؟؟؟

-یکم کار داره. بهتره باشین. باید تو عکس حضور داشته باشین

سری تکون دادم که خدا حافظی کردو در آسانسور و باز کرد. خب حالا همینو سر کلاس میگفتی جونت از حلقه میزد بیرون عایا؟ ایش کلا اخلاقی ناشناختس! با حرص درو بستم. کوله پشتیمو برداشتمو رو به رها گفتم:

بدو دیگه. دیر شد

-اومدم اومدم

و دویید طرف در. بازش کردم و تند کفشامو پوشیدم. منم یه تیپ سرتا پا مشکی زده بودم. کلا دوست داشتم. سرتا پا مشکی خوب بود! آدمو خوشگل میکرد. مثل الان من. اعتماد به نفس نیست که لااا مصب. تک خنده ای کردم در آسانسور و باز کردم... رها گفت:

چی شد؟ شجاع شدی، آسانسور سوار میشی

-وای زورم میاد پنج طبقه برم پایین. تو شرکت خداداد هم سوار نشدم ولی الان دیگه مطمئن شدم که سالمه. سوار میشم!

رها دیگه چیزی نگفت...

خداداد برام کنار خودش جا گرفته بود. جای همیشگی‌اش نشسته بود. طبق معمول با اخم و همون عینکش! داشتم بین بچه‌ها دنبال صندلی رها می‌گشتم که چشمم به دست خداداد افتاد. هردوش رو هم بود. فکر کرده بود من ندیدمش و یه دستشو کمی بالا آورد. البته فقط کمی! سرمو براش تکون دادمو به رها گفتم:

من رفتم. همگروهیاتو پیدا کن

-نیومدن هنوز

-پس برو جا بگیر

و به طرف خداداد رفتم و در جواب سلام زیر لبش عین خودش جواب دادم. نشستم رو صندلی. بعد دو دقیقه پیمان هم شادو سنگول وارد شد. با دیدنش همه زدن زیر خنده. کلا هرکی میدیدش میفهمید جکه. اومدو گفت:

سلام بر همه هم دانشگایام. قرار بود با یه دختری نیاید چی شد؟؟؟

چند نفر خندیدن و اونم نشست پیش رها. چند دقیقه بعد استاد اومد. بعد حضور غیاب گفت:

خب چطورین گروه‌های لجباز؟؟؟ باهم ساختن بالاخره یا به گفته خانوم معاف آرمان زدی کشتیش

و به منو خداداد نگاه کرد. کلاس منفجر شد. استاد آخه چرا لو میدی حرفای منو؟؟؟ خداداد با تعجب برگشت طرف منو زیر لب گفت:

من؟؟؟ من تورو کشتم

-استاد داره شوخی میکنه.هیس

خداداد دیگه چیزی نگفت.استاد بعد چند تا صحبت متفرقه گفت:

خب.به ترتیب گروه ها بیان.نشون بدن.یعنی ارائه بدن!یه نفر از گروه بیاد کافیه

سریع آروم گفتم:

خودتون بریدا!من میرم

-چرا؟؟؟

-چون من هول میشم

-جدی؟؟؟؟باشه.من میرم.البته الان فقط به فکر آبروام و گرنه خودتونو میفرستادم یکم

شاد شیم

برگشتم طرفشو با اخم نگاش کردم که سرشو زیر انداختو گفت:

شوخی کردم

باخوشحالی برگشتم.میخواست بگه غلط کردم ولی غرورش اجازه نداد.همه میومدن و عکس هاشونو نشون میدادن!وا.ما که هیچ کدوم از این کارارو نکردیم.بااسترس برگشتم طرف خدادادو گفتم:

وای...ما که هیچ کدوم از این کارارو انجام ندادیم...



صبر کن

و برگشت! چرا جواب درست حسابی نمیده. من صبر ندارم خب بگو دیگه. زیر لب ایشی گفتمو برگشتم. برای رهایینا کلی دست زدن. خودشون ماکت رو خصوصی به استاد گفتن! آخر از همه نوبت گروه ما بود. استرس تمام وجودمو گرفته بود. خداداد خم شد یه سری از برگه از توی کیفش دراورد. استاد گفت:

گروه هفت. آقای خداداد. خانم معاف. کدومتون واسه اجرا میاین خداداد سریع گفت:

من استاد

و به طرف استاد رفت. عکس هایی رو که از ساختمان ها گرفته بود رو نشون داد. تو همه عکسا خودش بود. آخرین مطلبي که ميخواست ارائه بده ويلا بود. استاد گفت:

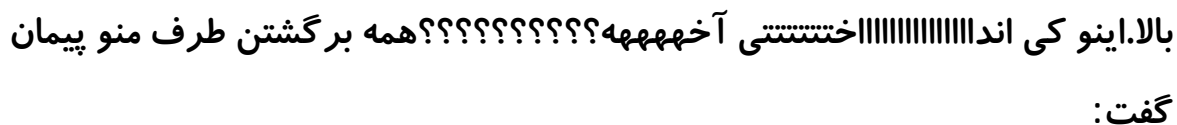
آرمان خان. قبل اینکه اینم نشون بدی اینو بگو. خانوم معاف اصلا با تو اومده بود؟؟؟

-آره استاد.اومده بود.حالا تو ویلاعه عکسشون هست

و عکس های اون ویلارو نشون داد! صدای اس ام اس گوشیم بلند شد سرمو به طرف گوشیم برم که یهو صدای همه بلند شد که باهم گفتن:

[illegible]

سرمو سریع بالا گرفتمو اول به قیافه شاد خداداد و بعد به تصویر تو دستش نگاه کردم.خودش از کنار دوربین اومده بود و من دستامو باز کرده بودم سرمو هم گرفته بودم



واقعا وaaaو داشت.چقد احساساتی.چقققد رویایی.به به!اقا بزن کف قشنگرو به افتخار تک گروه دونفر مووووون!

ای درد! ای مرض بگیری الهی! خداداد هم سرشو انداخته بود پایینو میخندید. استاد مرتضوی یه نگاه به من کرد و گفت:

خب! عکس جالبی بود. بسه دیگه!

همه ساکت شدند! ولی باز هم پیمان با صدای آروم مزه هرو میریخت! استاد رو به خداداد گفت:

بخون

خداداد با چشمای گرد گفت:

بخونم؟ چيو؟؟؟

استاد انگار که داره بایه اوسکول حرف میزنه گفت:

آهنگ گل یرِیو

ابروهای خداداد بالا رفتو گفت:

بلد نیستم استاد!

کلاس منفجر شد. استاد لبشو گاز گرفتو سرشو تکون داد. با تاسف گفت:

گزارشتونو گفتم

-آه_____ان

وبرگه ای رو گرفت و رو به همه گفت:

اینو خانوم معاف نوشتن! لازم به ذکر بود!

وا من که چیزی ننوشتم. چشمو گرد کردم! ولی سریع به حالت عادی برگشتم! خداداد شروع کرد:

ساختمان واقع شده در رسالت. آ اس پی.. بازدید اول. مرکز خرید واقع شده در باغ فیض. کوروش...

دونه دونه ساختمون هارو خوندو باز دید هارو با ساعت هارو هم خوند کاری که همه میکردن! وقتی تموم شد برگرو پایین تر آورد که یهو دوتا دستمو به هم کوبوندم. بعد صدای دست من صدای دست همه بالا رفت! خداداد ابروهاشو بالا داد. والا من برا گروه خودمون دست نزنم کی میخواد بزنه؟؟؟؟ خداداد اومد سر جاشو آروم گفت:

اولین نفر دست زدی. چه جالب!

-واسه تو که دست نزدم واسه چیزی که خودم طرح کرده بودم زدم

برگشت طرفمو با چشای گرد همونطوری آروم گفت:

چقدم که اونو تو نوشتی

-خب هرچی بود به اسم من بود دیگه! صحنه سازی باید کامل میشد. میدونی!

چنان چپ چپ نگاه کرد انگار دزدی کردم. منم که پررو. خیلی ریلکس لبخند زدمو
بر گشتم!

برگشتنی سوار ماشین خداداد شدمو به شرکتشون رفتم! خداداد هم موقع سوار شدن به
آسانسور حرف رها رو تکرار کرد و همون جواب رو گرفت! وقتی رسیدیم رفت تو اتاقشو
گفت:

منتظر باش! برمیگردم

و رفت تو دفترش. بی تربیت! همه یجوری به من نگاه میکردن. وایی! بهروز که پیش من
اومده بود گفت:

همدانشگاهی هستید؟؟؟

آروم گفتم:

-متأسفانه!

-چیزی گفتین؟

-نه نه. گفتم بله بله.

-نه بله؟؟؟

-نه منظورم این بود که نه چیزی نگفتم. بله همدانشگاهی هستیم

-آهان بله

آیدا به طرفمون اومدو گفت:

به.سلام

لبخندی زدمو گفتم:

سلام!

آیدا مقنعه‌شو درست کردو گفت:

خوش اومدی!خوبی؟

-خیلی ممنون شما خویین

-قربونت!ماکتونو دیدم.فوق العاده بود

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

برادرتون بیشترشو درست کردن!

ابروهاشو بالاانداختو گفت:

برادرم!!

فهمیدم به موضوع دیروز اشاره میکنه.خندیدمو گفتم:

بازم من معذرت میخوام

خداداد به طرف ما اومدو گفت:

بهروز شرکت باتو من این ماکترو تا فردا باید تموم کنم!خب؟

بهروز سری تکون دادو گفت:

باشه!موفق باشین

و به طرف مدیریت رفت! آیدا مارو ترک کردو ماهم دونفری به طرف همون اتاقه رفتیم. بساط هنوز رو میز بود! یه چیز قرمز هم رو میز بود. خداداد به طرفش رفتو گفت:

شیروونی هم آماده شد!

نگاهی بهش کردم. جالب بود. جنسش از اون یونولیت ها بود. خیلی ظریف برش داده شده بود! خیلی ها. با رنگ قرمز و مشکی! مثلاً کتیفه. به کمک هم اونو روی ساختمون نصب کردیم. چند تا خلال دندون بهم داد تا رنگشون کنم. رنگ کردنشون آسون بود. اونم داشت محکم کاری میکرد. چون میز بزرگ بود تقریباً سه چهارتا صندلی بینمون بود. دیگه داشتم از خستگی بیهوش میشدم. نفهمیدم چطوری خوابم برد. با صدای خیلی آرومی از خواب بیدار شدم:

خانوم معاف. خانوم معاف!

سریع چشممو باز کردم. دستم زیر پیشونیم بود. سرمو بلند کردم که قیافه خسته خداداد ولی همچنان اخمو رو دیدم. چشمامو مالیدم. گفت:

ساعت هفته! پاشین برسونمتون

چه مهربون! از جام پاشدمو اولین کاری که یواشکی انجام دادم نگاه کردن خودم تو آینه بغل در بود

لعنتی لعنتی لعنتییییی! این از اول صبح چرا گیر داده به من! شهاب نصرتی! از صبح گیر داده. اول که با نگاهاش مخمو خورد آخرشم که گیر داده بیا شماررو بگیر. آخه نکبت خوشگل هستی که هستی ولی نکبتی من نمیخوام بگیرم! ساعت چهار، کلاس بعدیو با رها جیم زدیمو به طرف خونه رفتیم. ساعت پنج بود که رسیدیم... وارد ساختمون شدیم. هردو با اعصابی ضعیف سوار آسانسور شدیم. کلیدو انداختم تو درو بازش کردم. رها وارد شدو سریع به اتاقش رفت. منم به طرف اتاق رفتم. مقنعمو از سرم کشیدم بیرون که صدای زنگ اومد. با تعجب مقنعمو دوباره سرم کردم به طرف در رفتم. یعنی کی میتونه باشه؟؟؟؟؟؟ واقعا کی تا ما رسیدیم اومد جلو در؟؟؟؟ سریع به طرف در رفتمو بازش کردم. با دیدن فرد روبه روم چشمم گرد شد. این اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟ این کی اومد که ما ندیدیمش؟؟؟ با تعجب گفتم:

ع... عرفان؟؟؟؟؟؟

عرفان لبخندی زدو گفت:

غیر منتظره بود؟؟

خنده ای از خوشحالی کردم و گفتم:

سلام

وپریدم بغلش کردم. چقد دلم برای داداشم تنگ شده بود. بغلم کردو گفت:

سلام! دلم برات تنگ شده بود فسقل!

یهو صدای جیغ اومد:

وای عسل این کیه؟؟؟؟

از بغل عرفان بیرون اومدم. عرفان سرشو بالا گرفتو گفت:

منم!

رها لبخندی زدو گفت:

سلام. خوش اومدین! ترسیدممم یهو!

عرفان خندیدو گفت:

نمیخواین بذارین پیام تو؟؟؟

راهو براش باز کردم. وارد شد و نگاهی به خونه انداختو گفت:

شبهه اناره اینجا

خندیدمو گفتم:

سلیقه خواهر جونته دیگه. چطوری اومدی بالا؟؟؟

-یکی از همسایه هاتون داشت درو باز میکرد منم یه ببخشیدی گفتمو اومدم تو. نفهمید

اصلا!! اگه دزد بیاد عمرا بفهمین!

-خب از کجا فهمیدی ما خونه ایم؟

-دیدم اومدین

-||||| نگا زاغ سیاهه مارو چوب میزده

رها خندید و عرفان برگشت طرف رها و با لبخند محوی نگاهش کرد! جان؟؟؟ نگاه مشکوکی بهشون کردم که هر دو نگاهها به زیر انداخته شدن! نه به چیز مشکوکی هست که بالاخره ازش سر در میارم!

گوشیم زنگ خورد. نگاهی به گوشیم که تو دستم بود انداختم. خداداد بود. وای... عرفان بفهمه سرم رفته! چند ثانیه به شماره با ترس نگاه کردم که گفت: جواب بده دیگه

سریع روی دایره قرمز زدم و تماس قطع شد. عرفان: چرا جواب ندادی؟؟
- مزاحم بود

- مزاحم؟؟؟ بده من دفعه بعد جواب بدم

ای وای. با من من گفتم:

نه دوستمه! خیلی بیکاره هی زنگ میزنه منم حالشو ندارم

عرفان مشکوک نگاه کرد اما چیزی دیگه چیزی نگفت. حالا این خدادادم مگه ول میکرد! آخرشم گوشیمو روی سایلنت گذاشتم که اس ام اس داد:

میشه انقد قطع نکنین؟ اعصابم خورد شد! برای رنگ کردن اصلیه ساختمون زنگ زده بودم. میان دیگه؟

یه اس ام اس براش فرستادم:

وقتی جواب نمیدم یعنی نمیتونم صحبت کنم دیگه آقای خداداد. برادرم اینجاست! نمیتونم پیام

جواب داد:

وا! مگه دارین کار غیر قانونی میکنین؟؟؟ یا خلافی چیزیه

-نخیر ولی داداش من کلا بدش میاد. من نمیتونم پیام معذرت میخوام. ممنون میشم خودتون درست کنین

جوابی نداد. عرفان از جاش بلند شد و گفت:

خب دیگه... من میرم

II- کجا؟؟؟

-میرم خونه خالینا و دایینا. شبم احتمالا همونجا میمونم!

سری تکون دادم و گفتم:

باشه. خدافظ

برگشت طرف رها. رها بهش نگاهی کرد و لبخند زد و بعد گفت:

به سلامت

عرفان هم سری تکون داد! و ایسید... من سر در میارم! شده از اون عدسی های معروف بهتون میدم تا ازتون حرف بکشم!

با دیدن ماکت نزدیک بود جیغم بره هوا. خداداد با لبخند گفت:

خوبه نه؟؟؟

-والله! عالی! خیلی باحال شده! میبریم حتما

-امیدوارم

با ذوق همش به اون ویلای کوچولو نگاه میکردم. فوق العاده بود. بعضیا دونفری ماکت

هاشون رو میاوردن انقد گنده بود. روی صندلی نشسته بودیم که گفت:

برادرتون اومده بودن؟

-بله. دیروز یهویی! امروز هم میاد دنبالمون

حرفی نزد. استاد اومد. با دیدن اون همه ماکت جالب چشاش داشت برق میزد. گفت:

خب. دونفر آاس پی رو درست کردن. چهار نفر کوروش رو! یک نفر ویلارو!

همه به طرف ما برگشتن! میتونم به جرعت بگم ماله ما از ما بقیه فوق العاده تر بود! همه

میومدن راجع به ماکت توضیح میدادن. وقتی نوبت به گروه ما رسید خداداد برگشت طرفمو

گفت:

نمیری؟

نمیدونم چرا از اینکه منو شخص دوم مفرد خطاب کرد یجوری شدم. سرمو به نشونه منفی

تکون دادم. چند لحظه مکث کرد ولی بعد ماکتو برداشتو رفت. خوب توضیح میداد. یه لحظه

فکر کردم اونقدرها هم که راجع بهش میگفتم روانی نیست! اخمو عه! ولی بهش میاد. جذابه

ولی اخلاقش و درست کنه میشه آرزوی همه دخترها. البته الان هم آرزوشون هست ولی

اخلاق...اخلاق نداره. اونم روش کار کنی درست میشی. با صدای دست همه از فکر بیرون اومدو نگامو از روش برداشتم و دست زدم. ولی تا آخر کلاس یجوری بودم. تا آخر کلاس ها تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود:

جانم

-کجایی؟؟؟

-کلاس تموم شده داریم میایم. یکم طول میکشه ها

-من تو ماشین نزدیک در دانشگاهتونم. بیاین.

-باشه خداافظ

تا گوشیه قطع کردم یکی پرید جلوم که جیغ خفیف منو رها شنیده شد. شهاب! شهاب
نمیری الهی. گفت:

سلام خانوم معاف

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سلام. بفرمایین

-باید باهاتون صحبت کنم

-صحبتی ندارم

به در دانشگاه نزدیک میشدیم. از در که خارج شدیم راهمو سد کردو گفت:

بینین خانوم معاف. آشنا میشیم

و کارتی به طرفم گرفت. وای چرا جلوی در دانشگاه؟؟؟؟؟ عرفان نبینه؟ یهو یه عالمه ترس ریخت تو دلم. لبمو گاز گرفتمو گفتم:

تورو خدا برین

-تا نگیرین نمیرم

از یه طرف میترسیدم بگیرم عرفان ببینه. از یه طرف میترسیدم نگیرم این لفتش بده باز عرفان ببینتش. دوباره گفتم:

تورو خدا برین اینجا زش...

که یهو یکی پرید یقه نصرتیو گرفتو گفت:

بی غیرت... مگه خودت خواهر مادر نداری

ویه مشت کوبید تو صورتش. عرفان بووووووووووووووود! دوتا دستمو گرفتم جلوی صورتم. منو رها نفسمون بند اومده بود. عرفان ول کنش نبود. پسره هم پررو پررو کم نمیاورد. گفت:

بابا تو دیگه خر کی باشی!

-الان اینجا یه خر بیشتر نیست جز تو. دفعه آخرت باشه مزاحم میشیا

-بابا من فقط قصدم اشنایی بود

عرفان یه مشت دیگه بهش زدو گفت:

تو غلط کردی.

نزدیک بود حراست بریزه بیرون. یهو خداداد پرید بیرونو دوید طرف عرفان و کشیدش کنارو گفت:

ولش کن کشتیش

و برگشت طرف من که کاملاً تو شوک بودم. زه نگاه انداختو برگشت. شهاب خون دماغشو پاک کردو گفت:

آرمان تو یچیز بهش بگو. اگه دوسپسرشه که خب بناله. من که نمیدونستم. فقط قصدم
اشنایی بود با عسل خانوم

ای لال شی الهی! عسل خانوم چیه بنال خانوم معاف. قیافه عرفان و خداداد دیدنی
بود. عرفان خواست دوباره بیاد طرفش که خداداد جلوشو گرفتو گفت:

یه دقه شما بیخیال شو

و برگشت طرف نصرتی. چشاشو ریز کردو گفت:

قصدت اشنایی با کی خانوم بود؟؟؟

-عسل خانوم

پرید طرفشو گفت:

اولا عسل خانوم نه و خانوم معاف. دوما هر غلطی میخواستی بکنی یا هر قصدی داشتی نباید
جلوی دانشگاه این کارارو میکردی. الان که بردنت حراست میفهمی! سوما دفعه آخرت
باشه اسم یه دختر و بلند تو خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟ اینی هم که اینجا میبینی....

و برگشت طرف عرفانو با چشمک و آروم پرسید:

تو کیشی؟؟؟

عرفان هم آروم جواب داد: داداششم

خداداد برگشت طرفشو گفت:

اینم داداششه فهمیدی

بعد یهو رنگ خودش پرید و آروم گفت:

داداشش؟؟؟

من که داشتم پس میوفتادم از استرس و ترس.رها برگشت طرفمو گفت:

تو خوبی؟؟؟

سرمو تکنون دادم که گفت:

رنگت پریده

و سریع بطری آبشو دراوردو داد دستم.نمیتونستم بخورم.هم خندم گرفته بود هم استرس

داشتم!چقد آدم غیرتی هست اینجاکولی این خداداد عجب شاخیه ها!یه عده ریختن بیرونو

شهابو بردن!عرفان هم به طرف خداداد رفتو گفت:

دمت گرم داداش

-اختیار دارین.وظیفه بود.این پسره دیگه شورشو دراورده!باید یه چند هفته ای اخراج

بشه.خنکه خر هم نمیره یجا دیگه شماره بده

-چی؟

-هیچی هیچی. راستی خوشبختم از آشنایتون آقای معاف. خداداد هستم هم گ...

سریع گفتم:

هم کلاسیم هستن

عرفان برگشت طرفم و به نگاهی به ما دوتا انداخت. بعد هم سری تگون داد!

با رها هردو به طرف ماشین رفتیم. تا نشستیم عرفان با کمی خشونت گفت:

من از فردا دیگه نیستم این عوضی رو جمع کنم. شمام خودتونو حفظ کنین. با جفتونم. از فردا آرایشاتونو کم میکنین محل سگ به این عوضیا نمیدین! نذارید کل شخصیتتون بره زیر سوال. حالا من نباشم باز اون پسر هواتونو داره خیالم راحت!

سریع گفتم:

کی؟؟؟؟

-اون پسر که اومد بهم کمک کرد. اسمشو یادم نمیداد!

-خداداد

-آره همون.

و دیگه حرفی نزد فقط زیر لب غرغر میکرد! خلاصه عرفان مارو رسوند. حتی بالا هم نیومد از اونجا به راست به طرف شمال رفت! باترس اومدیم بالا. هر دو مون ول شدیم رو مبلا که رها گفت:

حالا عرفانو بیخیال. خداداد چه غیرتی شده بود

لبخندی زدم. راست میگفت. رها بدون اینکه به من نگاه کنه تکرار کرد:

اولا عسل خانوم نه و خانوم معاف! دوما الان که حراست اومد بردت میفهمی! سومای دفعه آخرت باشه اسم یه دختر و بلند تو خیابون داد میزنی فهمیدی؟؟؟
و بعد خندید و گفت:

او مای گاد! دیدی یهو وقتی فهمید داداشته چه شکلی شد؟ الهی! چه باغیرت.

خندمو قورت دادم و گفتم:

منم جای خواهرش حساب کرده

-عمر!

سریع برگشتم طرفشو گفتم:

انقد نخند! این موضوع خیلی ساده بود. نخواسته دعوا بشه

-قبلا یه پسر به سحر گیر داده بود ولی خداداد حتی به روی خودش هم نیاورد. چرا؟؟؟

-رها انقد مزه نریز

-تو خودت مثله اینکه دوست داری

کوسن مبلو به طرفش پرت کردم و گفتم:

چرت نگو. پسرہ ی...

سریع گفت:

پسرہ ی چی؟؟؟

-پسرہ ی...اھ. پسرہ ی...اصلا تو چیکار به چه پسریش داری.

-نه دیگه بگو!

-خیلی پسرہ خشک و مغروریه. بد رفتارہ و بی محل!

-اوووو. پس بالاخرہ به اینجاست رسیدہ که داری میگی

-نه اصلا هم برام مهم نیست. دلم نمیخواه راجع بهش صحبت کنم!

-آخی. حرص میخوری؟ چرا نمیخوای؟؟؟

-رها جفت پا میام تو دهننتا!! اھ

و به طرف اتاق رفتم. خیلی حوصله دارم اینم سربه سرم میذاره! اصلا هم از اون خوشم

نمیداد. خشک و بد رفتار! مغرور. نفهم. اھ. لباسام رو سریع آویزون کردم و رو تخت دراز

کشیدم. این پسرہ چرا یهو وسط دعوا پرید وسط؟؟؟ ولی رها راست میگه ها غیرتی

شد؟؟؟ هرچی شد! اصلا به من چه والا. از اتاق بیرون اومدم که زنگ خونه زده شد. رها

چشمکی زد و گفت:

برو... برو بین کیه

نشستم سر جام و گفتم:

نمیرم!

-لوس نشو پاشو برو

و دوباره صدای زنگ اومد

-خودت برو چرا من برم

رها لبخندی زدو چادرو سر کردو به طرف در رفت.درو که باز کرد صدای خداداد اومد:

سلام.خوین؟

-سلام ممنون بفرمایین تو

-نه ممنون.خانوم معاف هستن؟

رها کمی مکث کردو گفت:

عسل...حالش خوب نبود

چشمام گرد شده بود.من؟؟؟؟من حالم خوب نیست؟من خیلی هم خوبم.رها ادامه داد:

الانم بهش قرص دادم خوابیده

خداداد هم بعد کمی مکث گفت:

چرا؟؟؟؟؟؟؟؟حالشون بهتر شد

-خوابیده.نمیدونم حالا حالش چگونه!

-پس...من به خودشون زنگ میزنم.نه نه بیدار میشن.بیدار شد بگید حتما بیاد پیش من.نه

یعنی بگین کارشون داشتم

-باشه حتما میگم. خدافظ

-خدافظ

رها درو بستو اومدتو. این چه مارمولکیه. دوبار ابروشو بالا انداختو گفت:

حال کردی؟

-الان که چی مثلاً؟

-میخواستم بهت ثابت کنم

-رها بس کن بابا.

و خواستم به طرف در بر که گفت:

یه ساعت دیگه. چون رها یه ساعت دیگه

با حرص رو صندلی نشستم. من موندم این رها چش شده! تقریباً یه ساعت دیگه رها اومد

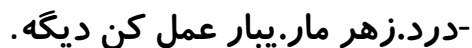
طرفمو گفت:

پاشو پاشو برو بین چی میخواست بگه

-زنگ میزنم بهش

-آره آره خوبه. فقط صداتو خسته نشون بده

-رها!!!!!!



گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم. به دومین بوق نرسیده بود که برداشتو سریع گفت:

سلام

به اصرار رها صدامو کلی خسته کردم که گفتم:

سلام.

-حالتون بهتر شد!؟؟

-بلہ بہترم! دوستم گفتش ک..

-بله کارتون داشتم ولی فکر نکنم بتونین بااین حالتون بیاین!

- کجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-استاد امروز که شما زودتر از کلاس خارج شدین چند نفرو صدا کرد. بهشون گفت که

قراره یه تور پس فردا بره به تنگه واشی. رها خانوم بهتون نگفتن!

بلند گفتم:

نہ گفت. کی قرارہ بریم؟ میخوان بیرنمون اردو؟؟؟

خندیدو گفت:

نه بابا اردو چیه. توره که دانشگاه میبره

نیشمو باز کردم و بلند گفتم:

وای واقعا؟؟؟؟ کی؟؟؟؟

اینور رها تند تند اشاره میکرد صدامو خسته کنم ولی من نمیتونستم ذوق نکنم. تعریفشو زیاد شنیده بودم. خداداد با کمی مکث گفت:

حالتون بهتر شد؟

-آره آره بهترم. خب میشه تاریخ دقیقو بگین؟؟؟

-شنبه ساعت پنج تو دانشگاه باشین

-جان؟؟؟؟؟؟ ساعت پنج اونجا باشم! ساعت سه حتما باید راه بیوفتم دیگه

-نه. چرا؟؟؟؟؟؟

-با مترو خیلی دوره

-شما... با من بیاین!

چشام گرد شد. رها بشکنی زدو ابروهاشو بالا انداخت. گفتم:

حالا بعدا صحبت میکنیم. ممنون بابت خبرتون.

-خدافظ

-خدافظ

تا قطع کردم گفتم:

رها تو قضیرو میدونستی؟؟؟

-آره پیمان بهمون گفت. پولو پرداخت کرده؟؟؟

-چرا من همیشه آخرین نفر باید همچیو بفهمم

-چون همیشه اولین نفر میری بیرون! در ضمن استاد به پسرای گروه گفته بود. پولو پرداخت کرده!؟

-نه، نمیدونم

-ولی... بهش بگو باید فردا پرداخت کنیم وگرنه باید دنبال اتوبوس بدوین!

-احتمالا خودش میدونه

ساعت سه بعد از ظهر بود که زنگ خونه خورد. چادرمو سر کردم و درو باز کردم که قیافه پژمرده خداداد رو دیدم:

سلام

-سلام

-چیزی شده!

-نتونستم پول فردارو واریز کنم

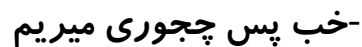
قیافم پژمرده شد و گفتم:

!!!!!! پس چطوری بریم؟؟؟

-استاد گفت دوتا اتوبوسه پر شده. میتونیم با ماشین خودمون بریم

-پس میتونیم بریم؟

-اون که آره فقط با اتوبوس نمیتونیم



وزنشو انداخت رویه یاشو گفـت:

فردا ساعت ۵ صبح بیدار باشین زنگتونو میزنم. باهم میریم

-بہم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-متاسفانه مترو نمیخوره

تیکشو به حساب نیاوردمو گفتم:

باشه. پس فردا ساعت پنج من جلو درم. فقط... باید چی بپوشم؟؟؟

-کل پیاده رویه ما تو آبه!لباس گرم و همچنین کفش کنه بردارین.صندل نپوشینا!کتونی قدیمی یا کفش جلو بسته قدیمی.

سری تکون دادمو تشکر کردم. رفتم تو که رها گفت:

والله اعلم

-رها تو فازت چیه

-من فازم نگاه کردن و ثابت کردن به توعه!

-چیزی که زاییده ذهن خودته رو لازم نیست به من ثابت کنی دوست خنگ خودم

-حالا مي بينيم

میںم

-میبینیم

خلاصه اونروز تا شب منو رها باهم کلکل کردیم. من نمیدونم چی تو این پسره دیده بود که میگفت خوبه و میخواست به من ثابت کنه! دوست منم چقد خوددرگیره ها. شب هم بزور ساعت یک خوابیدم. از بچگی همینجوری بودم جایی میخواستیم بریم از ذوق شبش خوابم نمیرد. ساعت چهار و نیم صدای زنگ گوشیم بلند شد. من تازه سه ساعت خوابیده بودم لعنتی! نمیخوام اصلا برم تنگه واشی. اه! با ناراحتی از جام پاشدم که دیدم رها هم همونطوری با موهای ژولیده اومد بیرونو گفت:

توهم ازاین اردوی دانشگاه ناراحتی؟

-آره. من ساعت یه خوابیدم

رها بی حرف به طرف یخچال رفتو نون و پنیر و گردورو بیرون آورد. هر دو مون سرپایی یه لقمه نون پنیر خوردیم و رفتیم تا حاضر شیم. بذار امروز یه تیپ درست حسابی بزنم. یه شلوار لوله تفنگی مشکی با یه مانتو قرمز آستین سه ربع که آستیناش هم تنگ بود. یه روسری طرح دار مشکی رو به صورت مادمازلی (بندهاشو دور گردنم گره زدم) سر کردم. یه رژ جیگری با ریمل و رژ گونه زدم. دسبند قرمز روهم دستم کردم و به طرف کتونی مشکیم رفتم. زیاد کهنه بود ولی سه سال بود داشتمش. رها سوتی زدو گفت:

اوووووو بس. مطمئنم امروز شماره هرو میگیری

خندیدمو گفتم:

امیدوارم

-توأم که بدت نمیاد از خداداد

-اونو گفتی؟؟؟ اه اه

-کوفت همه آرزو دارن

-من باهمه چیکار دارم؟؟؟

-در هر صورت موفق باشی میبینمت

رها چشمکی زدو گفت:

خداحافظ

و رفت.همینجوری منتظر موندم داشتم چرت میزدم که زنگ زده شد.به طرف در رفتمو

بازش کردم.خداداد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

حاضرین

و سرشو بالا آورد که نگاهش روم مات شد.ولی بعد سریع به خودش اومدو گفت:

حاضرین؟بریم؟؟؟

-چرا کوله برداشتین؟؟؟؟

-چون لازم میشه.یه بطری هم آب بردارین.هرچند اونجا میفروشن

رفتم یه بطری آب برداشتمو ازم گرفتو گذاشت تو کوله.خودش یه شلوار مشکی با یه تی

شرت مشکی.بعد قفل کردن در هردو سوار آسانسور شدیم که گفت:

آفرین.ترست ریخت

-پس چی!

حرفی نزد منم که داشتم بیهوش میشدم. تانشستیم تو ماشین سرمو گذاشتم لب شیشه و خوابیدم

سنگینی نگاهی رو حس میکردم ولی جون نداشتم که چشمامو باز کنم. با توقف و بعد خوردن بادی به صورتم چشمامو باز کردم. دوتقه به شیشه خورد. سرمو بالا آوردمو به چهره شاد رها نگاه کردم. نیشش تا گوشاش باز بود. شیشرو کشیدم پایین. هوا سرد بود یکم. رها گفت: اوه چه حالی میکنی! با چشای نیمه باز گفتم: آره جات خالی. انقد خواب خوبی بود! - فقط خواب خوب بود؟؟؟؟ - نه ماشینم خوب بود خشمگین گفت: یعنی چیز دیگه ای خوب نبود؟؟؟؟ نگاهی به این ور اونور ماشین کردم گفتم: چرا همه چی خوبه کم و کثری نیست. نگران نباشو خندیدم. دستشو آورد تو ماشین و با دوتا انگشت ضربه ای به گونم زدو گفت: جوجرو آخر پاییز میشمرن! - جوجه ای وجود نداره که بخوای بشمریش. برو جوجه های خودتو بشمر - جوجه ندارم والا! یهو صدایی از پشت گفت: خانوم داد فر الان اتوبوس راه میوفته هارها گفت: باشه باشه اونجا میبینمتون. خدافظو سریع ازما دور شد. خداداد ماشینو دور زد و اومد سوار شه. تا درو باز کرد مرتضی صداش کرد: آرمان. میان دیگه؟؟؟؟ - آره. ما پشتتونیمو شروع کردن به حرف زدن. ای زلیل نمیری درو ببند یخ زدم. ساعت شیش صبحه. تو تابستون شیش صبح یخچاله دیگه چه برسه به پاییز. حالا مگه صحبتشون تموم میشد. بلند گفتم: آقای خداداد نشنید. بلند تر: آقای خداداد نشنید که یهو با تموم توان داد زدم: آرمـــــــــــــــــــــانیهو سرشو آورد تو. اول با تعجب به من نگاه کردو بعد گفت: بله! چرا داد میزنین؟ - یخ زدم. اگه میخواین حرف بزنین درو ببندین خب! الطفا رو به مرتضی گفت: میبینمت. خدافظو سریع نشست توو درو بست. بخاطر تند بستن در یه عالمه هوای سرد اومد تو که یه لرز خیلی ضایعی تو بدنم افتاد. خداداد برگشت طرفمو

گفت: خیلی سردته؟؟ اینم خود درگیری داره. یبار میگه چرا داد (میزنین)! یبار میگه خیلی (سردته؟) سری تکون دادمو گفتم: اوهوم سرده!- سویشرت نیوردی؟؟؟؟- نه! مگه باید میاوردم؟؟ خندیدو گفت: دختر اونجا یخچالهرنگ از روم پرید. آدم سرماییی بودم. سریع گفتم: وای نه. نیاوردم. نمیفروشن؟

سری به نشونه منفی تکون دادو بخاری ماشین رو روشن کردو دنبال اتوبوس راه افتاد. سرمو دوباره رو شیشه گذاشتم و خوابیدم. نمیدونم چقد گذشت که نوری چشمامو زد. چشمامو بازش کردم. به اطراف نگاه کردم که خداداد با لبخند گفت: ساعت خواب! بالاخره بیدار شدین؟؟؟- ساعت چنده مگه؟- نه!- وای پس چرا نرسیدیم؟؟؟- اوف. مونده حالا- رسیدیم شهر ما، که! برگشت طرفمو گفت: شمال زندگی میکردی؟- بله!- ولی... اصلا لهجش رو ندارین که- چون پدر بزرگ مادر بزرگم شمال زندگی میکردن فقط. ماهم اومده بودیم تهران. داداش بزرگم هم تهران بدنیا اومده ولی بعد اومدیم شمال! سری تکون داد. دوباره گفت: دوتا بچه این؟؟؟- نه. سه تا! دوتا داداش دارم- از شما بزرگ ترن؟- عرفان. من. علینمیدونم چرا انقد سوال میپرسید! ولی خب. منم از جواب دادن ناراحت نبودم. بیشتر دلم میخواست باهاش هم صحبت بشم! من گفتم: شما چی؟ دوتا یین- آره. منو آیدا! راستی. عرفانتون زن داره؟؟؟؟- نه هنوز سری تکون دادو چیزی نگفت. نه اینم مثل اینکه داره آدم میشه. خشک نیس دیگه. محل میذاره. چقد جالب... خواستم دوباره بخوابم ولی خوابم نبرد! خداداد گفت: ببخشید- بله!- از صندلی پشت اون کیسه رو برمیدارین؟ برگشتم به عقب. یه کیسه سفید بود. برش داشتم گذاشتمش رو پام که گفت: توش دوتا آبمیوه با کیکه. درش بیارینتو کیسه گشتمو درش آوردمو گفتم: خب!- خب. یدونشو بدین به من یکیشم خودتون بخورینمن که فعلا گشتم نبود براش آبمیوه رو باز کردم دادم دستش. کیکم دادم. یعنی من تاحالا برای هیچکس همچین کاری نکرده

بودم. الانم کارم بهش گیر بود. و گرنه به قول رها باید دنبال اتوبوس میدویدم! هر چند کمکم داشت ازش خوشم میومد ولی نه در حدی که براش کیک باز کنم. والا!!!!!! صدای ضبطو زیاد کرد. یه آهنگ غمگین. تنها شدم اشوان:

رفتو تنها شدم تو شبا باخودم

دلهره دارمو از خودم بیخودم

اون که دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمت فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خودم، از خدا، از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمت فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خدا، از خودم، از همه

تو که دل بردیو رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

رو همه چشمای خیسمو بستم

خدایی خیلی قشنگ بود. اصلا آدم لذت میبرد. این اشوان هم چه آهنگایی میخونه ها. دمت گرم. زرد آهنگ بعدی که یه آهنگ خارجی غمگین اومد. اینم افسردگی داره ها! چند آهنگ بعدیم غمگین بود که گفتم: شاد ندارین اصلایه دکمه زرد که اولین آهنگش آهنگ فاتی حامد پهلان بود. خندم گرفته بود. همیشه فکر میکردم این آهنگارو فقط من گوش میدم نگو اینم گوش میدی! خلاصه تا برسیم من داشتم میمردم. کمرم خشک شده بود. من موندم این اتوبوس ما چرا اینجا و اینمیسته تا این خداداد هم وایسه! بعد چند دقیقه رسیدیم به یه دوراهی. یکی به پایین میرفت اون یکی هم مستقیم. اتوبوس پیچید به همون سرازیری و نگه داشت. یه عالمه کفشو کلاه و بقیه وسایل بساط کرده بودن. خداداد گفت: کلاه نمیخواهی؟؟؟؟ - نه. چرا سوییشرت نمیفروشن؟؟ خندیدو گفت: بازاره مگه؟ اتوبوس بعد چند دقیقه راه افتاد به همون سمت. جای سرسبزی بود. از مون ورودی گرفتن که فقط مال اتوبوسو تونستم ببینم که زده بود بیستو پنج تومن. پولی که خداداد داد رو ندیدم چقدر بود. یه روستا بود. روستایی که امکان داشت با این همه توریست نابود شه. حقم داشتن



دمای آب عادت کرد. چندتا گروه دیگه ام اومده بودن. همه پاچه هاشونو تا زانو یا بیشتر بالا داده بودن. وای واقعا هالیوودی جاییه ها! با شوک داشتم به اونا نگاه میکردم که یهو دیدم از جلوم یه اسب داره میاد. وای! با شوک نگاهی بهش اندختم که نیوشا دستمو گرفت کشید و گفت: چرا عین لبنیات بهش نگاه میکنی. بیا اینور دیگه! میزنه لهت میکنه هاداشتم رو اون سنگا راه میرفتم که یهو رها گفت: عسل عمقش زیاده مواظب باشولی دیر شده بود. یهو زیر پام خالی شد و برای اینکه نیوفتم بازوی پسر جلویمو گرفتمو سریع پایین اومدم. دستمو از بازوش جدا کردم و گفتم: معذرت میخوام. داشتم میوفتادم بالبخند گفت: خواهش میکنم نیششو بیشتر باز کرد. درد! ببند دیگه. برگشتم طرف چپم که متوجه اخم خداداد شدم. اووووه کی میره این همه راهو. با خیال راحت و همچنین با حواس بیشتر راه رفتم. خیلی خوب بود! وقتی از بین دوتا کوه رد شدیم حس خوبی بهم میداد. جالب بود کلا. این آدمای نامردم سوار این اسبا میشدن. خیلی خطرناک بود ممکن بود بیافتن ولی حاضر نشدن پیاده بیان! بد بخت اسبا! خلاصه یه نیم ساعت چهل دقیقه ای ما تو راه بودیم. این بچه ها انقد جو میدادن که... پیمان وسط آب میرقصید و بقیه براش دست میزدن! نگاه های مشتاق نیوشارو روی پیمان میدیدم. معلوم بود خوشش میاد ولی خب نمیشد که دختر اول بروز بده! خلاصه... تقریبا آخراش بودیم! دو طرف سنگلاخ و تقریبا خشک بود. همه جمعیت از اون کنار میرفتن ولی من دلم میخواست از تو آب برم. رها گفت: عسل بیا از اینجا بریم دیگه

- نه دیگه. پام عادت کرده از همینجا میام

دیگه حرفی نزد. خب پام عادت کرده بود دیگه. برای چی باید از گوشه کنار میرفتم. تقریبا خیلی آهسته داشتم راه میومدم که اول رها و بعد بقیه گفتن: عسل بیا اینور. مواظبیب باشو چند نفر دیگه هم همینو گفتن. - بابا پام میگم عادت کرده خوبه اینجاو برگشتم به خود



باحال بود ولی سحر... اوف من چقد از دست این دختر حرص میخوردم. راست تو چشای خداداد نگاه میکردو آمار میداد! ایش. حالا اینا وقتی نمیرفتن منم پس نباید مسلما میرفتم. باید سحر و تحمل میکردم. ولی خیلی دوست داشتم برم! نشستم پیششون که ساحل گفت: خب خب. اینجا که هیچکی نیست حوصلمونم سر میره. پاشید بازی کنیمن که فعلا حوصله نداشتتم. شلوار خیسم رو مخم بود. پیمان گفت: خب... چه بازی - چشمک! - برگه نداریم که - ورق آوردم! همه گرد نشستیم. ۱۰ تا برگه برداشت که یه تک قاطیش بود. برگه هارو قاطی کرد و پخش کرد روی زیر انداز. همه به طرف برگه ها رفتن! نفری یکی برداشتیم. اوووووو بس! اولین دفعه تک دست من اومد. انقد ریز چشمک میزدم کسی نفهمید! نمینداختن برگه هارو! روبه روی من خداداد نشسته بود که به من نگاه میکرد. زوم شدم روش و یه چشمک ریز زدم که اونم یه چشمک زد. خل! دوباره چشمک زدم که چشمک زد. چون بقیه به پیمان شک کرده بودن حواسشون به ما نبود. البته پیمانم تقریبا حواسش به گوشیش بود و با اون ور میرفت! با حرص یه چشمک زدم که دوباره زد! اداره ادای منو در میاره؟؟؟ پیام برات؟؟؟ پیام لهت کنم؟ ادای منو چرا در میاری! چشمامو بزرگ تر کردم و چشمک زدم که اونم همونجوری چشمک زد. یه چشمک دیگه زدم و به برگش اشاره کردم که اونم همون کارو کرد. ای درد. بیخیالش شدم و برگشتم به بقیه چشمک بزدم که من چشمکرو نزده برگه هارو انداختن! من موندمو خداداد. نندا!!! اخت برگرو. برگرو بر گردوندم بلند گفتم: بابا تک دست منه چرا نمیندازی چشمام کور شد! برگشو برگردوند که در کمال تعجب دیدم یه تک دیگه دست اونه. متعجب به برگه نگاه میکردم که نه نفری باهم زدن زیر خنده. پیمان گفت: یعنی شما دوتا نوبرین دیگهو گوشیش رو دراوردو گذاشت وسط و خودش قش کرد از خنده. چیزی که تو گوشی دیدم باور نمیکردم. من با حرص به خداداد چشمک میزدمو اونم همونکارو تکرار میکرد. بقیه مرده بودن از

خنده. خداداد زد زیر خنده و گفت: نگا چه تلاشی میکنیم ما!!!! ولی من با حرص برگشتم طرف پیمانو گفتم: کی گرفتی که ما نفهمیدیم!- والا اینجا بمبم میترکید شما تا برگه آرمانو زمین نمینداختین ول کن نبودین. ساحل بعد خندیدن گفت: خب یادم رفت اشتباهی دوتا تک انداختم. وایسین. سرعت یه برگه دیگه جای تک آوردو دوباره مثل قبل برگه هارو پخش کرد. تک دست من نبود. یه لحظه حواسم به دختر پسری بود که اونجا داشتن آهنگ میخوندن. من از جو بازی خارج شدم. با صدای نیوشا سرمو برگردوندم که متوجه شدم تو دست هیچکی برگه نیست. نیوشا زد زیر خنده و گفت: یعنی من عاشق اینم. پاشو. پاشو!- پاشم چیکار کنم؟؟- پاشو بهت میگم

از جام پاشدم که گفت: بخون- بخونم؟ چیه؟؟؟- به قول استاد مرتضوی آهنگ گل پریمو. اینی که میذارمو دیگه یه آهنگی رو پلی کرد. یعنی باید بشم خواننده؟ سوالمو بلند پرسیدم: اداشو در بیارم؟؟؟- آره- ولی من که اینو بلد نیستم- تنها شدم اشوانو بلدی- آره همینی که صبح تو ماشین خداداد گوش دادم رو گذاشت. حفظ بودمش. با خواننده شروع کردم که رها یه چشمک زدو اشاره کوچیکی به خداداد کرد. نگاه کوتاهی بهش انداختم که فهمیدم اخم کرده و داره به من نگاه میکنی! شروع کردم: رفتو تنها شدم تو شب با خودمدلهره دارم و از خودم بیخودماون که دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلب من رو شکست... با حس میخوندمو چشممو بسته بودم. آهنگ که تموم شد همه واسه دست زدن که پیمان گفت: وااااا! واقعا واووو! مای گااا! به افتخارشو خودش شروع کرد به دست زدن... بعد کمی بازی کردن پسرا برای غذا خریدن رفتن و با ده تا ساندویچ برگشتن! یادم باشه همه اینارو حساب کنم. گفتم: ایا این که نشد. چرا دنگ ماهارو نگر فتن پیمان گفت: نه دیگه آبجی. اشتب نکن. وقتی با یه عده پسر با غیرت میای بیرون دیگه دستت تو کیفیت نره نیوشا گفت: بابا!!!! غیرت- پ چیو پیمان یه ساندویچ به طرفش

گرفت. داشتم به این عاشق بازیاشون نگاه میکردم که ناخواسته یچیز که رو هوا بودو گرفتمش! رها در گوشم خندیدو گفت: آخی...چه عاشق دلم میخواست با کفشم بزنم تو دهنش. به ما متلک نمیگفت که روزش شب نمیشد! با سر از خداداد تشکر کردم و ساندویچمو گاز زدم که آراد گفت: شنیدین واسه سه شنبه باید نقشه دوتا از ساختمونارو بکشیم؟؟؟ ساندویچ پرید گلوم. ای تو روح مرتضوی که دهن مارو سرویس کردی. رها دوبار پشتم زد که صدام صاف شد. گفتم: ||||| ولی من میخوام برم شمالرهام سری تکون دادو گفت: منمآراد سری تکون دادو گفت: اونشو نمیدونم فقط گفت تا قبل تاسوعا دوتا نقشه رو باید تحویل بدیم. میدونید که پس فردا اول محرمه! سری تکون دادم. لعنتی آخه من این مرتضویو چیکارش کنم! یه گاز دیگه زدم که یه یهو ۳ تا پسر اومدن جلومون. سرمو بالا گرفتم که یکیشون گفت: خانوم ببخشید میتونم باهاتون صحبت کنم؟ خصوصیرو خصوصیش تاکید کرد. باز این ساندویچ پرید تو گلوی من. رها دو بار زد پشتمو گفت: تو امروز سالم بررسی خونه باید برات گاو بکشیم ساندویچو قورت دادمو سرمو بالا گرفتم. پسر به پررویی تمام زول زده بود تو چشای منو منتظر جواب بود. مرتضی گفت: داداش هرچی میخوای بگ ی تو جمع بگو. نه خصوصی! - حرفی نیست که به جمع مربوط بشه - جدی؟؟؟ پس راه خروج اونوره. هری - آخه جوجه تو چی میگه! مرتضی خواست پاشه که آراد جلوشو گرفتو گفت: بچه خفن! برو بعد جشن الفبات بیا اینجا! خصوصی مصوصی نداریم پسر به برگشت طرفمو گفت: نمیدونستم انقد خاطر خواه داری خداداد از جاش بلند شد! یا خدا... به طرفشون رفتو دستشو انداخت رو شونه یارو و گفت: خاطر خواه. یا ناخواهش به شما ربطی نداره! فکر میکنم راه اونوره. بفرما - برو بابا. خانوم این رفیقاتو جمع کن بابا - خل وضع میری یا نمیری - خل وضع عمتهنزدیک بود به فوش های ناموسی برسه. تو فکرم دنبال یه جواب خوب میگشتم! پسر به گفت: نذار به

رفیقام بگم بیاناخداداد خیلی ریلکس: آخی! تو تنهایی حتی بلد نیستی جواب بدی. بگو
بیاناون یکی پسرا به کمکش در جواب دادن رسیدن ولی بازم خداداد و مرتضی جوابشونو
میدادن. حسین: آخه جوجه. اوسگول. تورو چه به این کارا- جوجه خودتی- چیزی جز این بلد
نیستی خل وضع- هوووووی! یهو گفتم: برادر همه برگشتن طرفمو ادامه دادم: ما... بر معلولین
ذهنی همچون شما... خرده نمیگیریم. و باهاش بای بای کردم که پوزخند زدو رفت. صدای
خنده ساحل رفت بالا. و بعدشم نیوشاو رها. منم که به ساندویچ خوردنم ادامه دادم. پسره
علاف. پسرا هنوز داشتن به اونا فوش میدادنو من در فکر خداداد! غیرتی هم هستا! البته خب
هرکسی رو هم گروهیش ممکنه غیرت بشه این که چیزی نیست. بیخیالش

تموم راه برگشت تنگه واشی من به فکر این بودم که این نقشه هرو چیکار
کنم. چون میخواستم برم بمونم شمال. محرم هم که داره شروع میشه. تنها کاری که میتونم
بکنم اینه که با خداداد حرف بزنم. خب الان که مسلما شرکتشونه. زنگ بزنم حتما خستس
بعد عصبانی میشه قبول نمیکنه. بهتره که بهش اس ام اس بدم. بعد اینکه هزار بار متنم رو
چک کردم تا هم التماسی نباشه هم بی ادبی و دستوری. درکمال با ادبی نوشتم: سلام آقای
خداداد. فکر کردم شاید الان کار دارین و حوصله نداشته باشین پس بهتر بود که زنگ
نمیزدم. خواستم بگم که من تصمیم دارم برم شمال. سه شنبه رو میام ولی بعدش تا شنبه دو
هفته آینده شمالم. سه شنبه رو دانشگاه نیام چهارشنبه پنج شنبشم که تاسوعا
عاشوراست! شنبش به تهران برمیگردم. نمیتونم نقشو بکشم. میشه لطف کنید اونو انجام
بدینو بعدا به من آموزش بدین؟؟؟؟ (چون اونجا استاد تست میگیره!) و ارسال کردم. یعنی
دستم شکست تا اینو تایپ کنما! و بعد دو دقیقه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. عین ببر
افتادم روش. در برابر اس ام اس ده خطی من فقط اینو زده بود: نه. خیلی بی شعوری. خر
نفهم. اصلا لیاقت نداری با ادبانه بهت اس بدم! میخواستم اس ام اس بدم و کلی بهش فوش

بدم که چند تا پشت سر هم اس اس اومد: من خودم کار دارم نمیتونم بعدی: شما هم بهتره همکاری کنید بعدی: بعدش برید شمال بعدی: فردا هم میام تا نقشه کشی یادتون بدم یعنی گر گرفته بودم. براش سریع زدم: هر جور مایلین اصلا برای من مهم نیست اتفاقا خودم باشم رو کارا نظارت داشته باشم بهتره تا اینکه اینارو به یه پسر بسپرم. حاضرم صد سال نرم شمال و بشینم به کارام برسیم تا از یکی مثل شما خواهش کنم آقای خداداد! و با حرص گوشیدو کوبوندم رو تخت. دو دقیقه دیگه صدای گوشیم درومد. توقع داشتم دعوا کنه ولی در کمال آرامش نوشته بود: کار خوبی میکنینای دردای مرضای کوفت! حناق چهلو هشت ساعته! میمون! فقط زده هههه کار خوبی میکنین! این چرا انقدر راحت حرص منو در میاره؟! من حرص همرو در میارم این حرص منو؟؟؟؟ پاشدمو چند بار از حرص بالا پایین پریدم و یکم فحش دادم که زنگ خونمون خورد. با حرص چادرو سرم کردم و به طرف در رفتم! احتما خداداد خرسه دیگه. درو با شدت باز کردم که یه آقای پیر با یه من سیبیل و موهای کچل که شلوار کردیشو تا قفسه سینهش بالا کشیده بود با یه تی شرت آبی کمرنگ. یا همون زیر پیرهن جلوم سبز شد. آب دهنمو قورت دادمو گفتم: بفرمایینبا لهجه ترکیش گفت: دو خترم ملاحظه مارم بوکونید دیگه! اون پایین انگار زلزله آمده! و بعد خوشونتش رو بیشتر کرد و گفت: اگر یک بار دیگه تکرار بشه میام و قاما قاماتون میکنم چیکارمون میکنه؟؟؟؟ منظورش از قاما قاما همون قیمه قیمه کردنه؟؟؟؟؟ هم عجیب خندم گرفتم بود هم خیلی تعجب کرده بودم. سرمو تکون دادمو گفتم: ب... بخشید! دیگه تکرار نمیشه. با دستش شلوارشو یکم بالاتر کشید و رفت. من درو بستمو د بخند! وای چرا همه چیو _ میگفت؟؟؟؟ تازه میاد قاما قامامون میکنه! رها اومد دم درو گفت: چته؟؟؟؟ میون خنده گفتم: همسا... یه پایینی. اوم... مده میگه! و دوباره خندیدم که گفت: اه بگو دیگه - اومدم میگه... قام... قاماتون میکنم چشاشو گرد کرد و گفت: چیکارمون میکنه؟؟؟؟ من خندیدم که

رها گفت: اینجام چقد آدماشون بی تربیتو بی فرهنگن. چه حرفای بی تربیتی به ما میزنن! کاش! کاش الان عرفان بود میگفتم بره بزنه لهشون کنه خندم قطع شد. گفتم: اولاً که حرف بی تربیتی نبود و گفت قاما قاما تون میکنم یعنی قیمة قیمة تون میکنم. دوما خیلی منحرف شدیا!!!!!! مکشی کردم و گفتم: سوما! تو برای چی میگی کاش داداش من اینجا بود؟؟؟؟ لبشو گاز گرفت. یکم سکوت کرد انگار که داره دنبال جواب میگرده! سریع گفتم: برای من طفره نرو. سریع همه چیو توضیح میدی و گرنه از عدسی های معروف میریزم تو حلقه - عزیزم چیز توضیح دادنی نیست! برو درساتو بخونو خواست بره که مچشو گرفت و کشوندمش طرف مبل. انداختمش رو مبل و گفتم: خب رها خانوم سریع توضیح بده و گرنه میرم گوشیتو میگردم - چیزی برای توضیح دادن نیست. برو بگرد و پوزخندی زد و ابروهاشو بالا انداخت. سریع به طرف گوشیش رفتم. تا بر داشتم فهمیدم رمز میخواد. ای تو روح! حالا معلوم شد یه کاسی ای زیر نیم کاسته. صبر کن... هنوز منو نشناختی. یجوری از زیر زبونت میکشم بیرون که نفهمی! نیازی به نقشه کشیدن نبود. خودش بالبخند به طرف گوشیش رفت و اومد بیرون. منم رفتم تو آشپزخونه تا خودمو مشغول نشون بدم! پشتش به من بود و داشت تند تند تایپ میکرد. خیلی آروم بهش نزدیک شدم و گوشیه از دستش کشیدم بیرون که جیغش بلند شد! سریع به طرف اتاقم دویدم و درو بستم سریع هم قفلش کردم. داشت جون میداد اون پشت. منم بی توجه بهش نگاهی به گوشه انداختم که داشت خاموش میشد. سریع زدم رو صفحه که روشن شد! رو صفحه اصلی بودم. دکمه کناری گوشیش رو نگه داشتم تا بینم آخرین دفعه کجا بوده که صفحه اس ام اسش باز شد. شماره سیو شده خیلی آشنا بود. با مرور کردن شماره سریع به طرف گوشیم رفتم. اون پشت داشت داد و بیداد میکرد. شماره ای که تو گوشیم بود رو با شماره ای که تو گوشی رها بود چک کردم. وای!!! باورم نمیشد. اصلاً باورم



نمیشد!!! عرفان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ عرفان و رها؟؟؟؟؟ پس بگو...اون نگاه های ریز و بعضی اوقاتم خیره.لبخندای محو.پس وقتی رها میرفت تو گوشیش دلیلش خان داداش ما بوده!عرفان که اینقد دم از صمیمیت میزنه حتی اینو به منم نگفته بود!!این ره‌ای عوضی...به به!!داداشمون داره زن میگيره آخر از همه من باید بفهمم.نگاهی به اس ام اسا کردم.یعنی تا این حد عاشقوونه؟؟؟چشمم روشن.واقعا فهمیدم هم از رها خیلی دور بودم هم از عرفان!راستش....دلخور شدم.از اینکه حتی منو با خودشون صمیمی ندونستن.حالا تا یه مزاحم تلفنی پیدا میکردم هم به رها میگفتم هم به عرفان!يجورایی احساس کردم هیچکدومشون منو حتی حساب نکردن!شاید هرکی بود رفتار منو نداشت ولی من بودم دیگه.بهم برخورد کرده بود.تو دلم گفتم:حالا رها مهم نیست.اون گناهی نداره!ولی عرفان...عرفان یعنی مواظب باش تا با ملاقه نکوبونم تو سرتبرای اینکه یکم رهارو اذیت کنم قفل در و سپس خودشو باز کردم!با چشمای اشک آلود نگام کرد.کمکم داشت خندم میگرفت.لبامو با اخم تو دهنم جمع کردم و نگاهش ازم میپرسید میخوام چه رفتاری نشون بدم که یهو بالا پریدمو بغلش کردم و درگوشش گفتم:نکبتنت قراره زنداداشم شیییی!تو شوک بود.از حالت دستاش میتونستم اینو بفهمم!یهو از بغلش جدام کردو گفت:یعنی...تو خوشحاليسرمو به نشونه آره تکنون دادم که سریع بغلم کردو گفت:وااای میترسیدم زود تر بگم.من میخواستم خیلی زودتر بگم ولی عرفان ندااشت!گفت فعلا به تو نگیم!وگر نه من میخواستم بگماز بغلم جداس کردم و گفتم:عرفان که حسابش سنگین شده.دیگه خواهری به اسم عسل نداره!رها رنگش پریدو گفت:یعنی چی؟؟؟- البته هردوتاتون حسابتون سنگینه...ولی تو...- من چی؟؟؟- تورو میتونم ببخشیم.ولی شرط داره- چه شرطی؟؟؟؟- باید کمک کنی تا عرفانو یکم اذیت کنم- جی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟عمر- فاز لاو برندارا!عرفان قبل اینکه عشق تو باشه

داداش منه و من الان از جفتتون حسابی عصبانیم! توام اگه کمکم نکنی دیگه دوستی به اسم عسل نداریاول مکث کردو بعد سری تکون داد. همه چیو براش توضیح دادم که قش کرد از خنده و گفت: خیلی کلکی - گوشیت رو سایلنت نمیداری. باید یکم اذیتش کنیم - باشه... گوشیش رو آورد. عرفان اسمس داده بود:

عزیزم چرا جواب نمیدی گوشیشو گرفتمو در جوابش تایپ کردم: وای عرفان... گوشیم دست عسل بودو ارسال کردم که به دو ثانیه نرسید اسمس داد: دروغ نگو!!!! - به جون خودم دست عسل بود. همرو خوند... - چیکار کرد؟؟؟؟ - میخواستی چیکار کنه. خیلی ناراحت شد. دیگه باهام حرف هم نمیزنه! حتی محل هم نمیده! میگه من دیگه داداشی به اسم عرفان و دوستی به اسم رها ندارمچند دقیقه گذشت که دیدیم جواب نداد! ولی... گوشی رها زنگ خورد. رها گوششو گرفتو برداشت: بله... آروم گفتم: صداتو بغض دار کن و گوششو بذار رو آیفونگوشی رو گذاشت رو آیفون. عرفان با ترس میگفت: واقعا همچین حرفی زد؟؟ - آره. گفتش نه داداشی دارم نه دوستی. الانم رفته تو اتاقش. حتی محل نمیده عرفان. محل که هیچی نگام نمیکنه! هر چیم میخوام توضیح بدم دستشو میاره بالا و میگه من کسی نیستم که برام توضیح بدین. اس ام اسامون رو خونده. گفت روز عقدتون عین مهمون میام و میرم! - من... خودم باهاش حرف میزنم. و سریع قطع کرد. پشت بندش گوشیه من زنگ خورد. قطع کردم که دوباره زنگ زد. دوباره قطع کردم. دوباره زنگ زد برداشتم ولی حرفی نزد! گفت: س... لام - بفرمایین - بین من برات توضیح میدم - لازم نیست. من همه حرفارو به خانوم دادفرتون گفتم! متاسفم که حتی به من نگفتین ولی کل خانواده میدونن! منم دیگه حتی ناراحت نیستم. برام هم مهم نیست. ان شالله خوشبخت بشین. روز خوشو قطع کردم. به حد انفجار رسیده بودیم جفتمون. هر دو مون انقد خندیدیم که اشک از چشممون اومد. ولی عرفان حقش بود! نامرد! چرا به من نگفت! حالا یجوری

اذیتت کنم خودت بمونی توش!***** - خانوم معاف اینو باید این وری بکشین نه اون وری - خیلی تذکر میدینا! اعصابم خورد شد! - خب آخه من هی توضیح میدم بعد شما اونوری میکشین! - چون شما میگید اینو اونوری بکش. الان اینو باید اینجا بکشمو دستمو گذاشتم رو یکی از خطا که کف دستشو زد تو پیشونیش! با دندونش لب بالایشو گاز گرفتو گفت: فک کنم شما همون برین شمال بهتره! با اخم گفتم: خب یکاری کنین. از اول بگینش! دوباره شروع کرد به توضیح دادن ولی اینبار با اقتدار تر. با اینکه هیچی نفهمیدم ولی خب. زیر لب گفتم: حاضر شرط ببندم هیچی نفهمید گفتم: چیزی گفتین؟ - نه - ولی من شنیدم - گوشتاتون مشکل داره برگشتم طرفشو با جدیت گفتم: بله؟؟؟؟؟؟ - هیچی گفتم یکم حواستون پرت شده به نقشه یکم... چیز شدین. هیچی خوب شد ادامه نداد و گرنه مدادو فرو میکردم تو حلقش. یکم روی صندلیش تکون خورد و گفت: لازم به توضیح دوبارست! میخواستم بگم آره ولی ترسیدم جفت پا بیاد تو دهنم. سری تکون دادم و گفتم: نه! همه چی خوبه. منم یاد گرفتم - باشه. خب حالا این خطو باید کجا بکشین - نمیدونم - خانوم معاف - شما اینجا بین من هول میشم خب. شما عین این معلما و ایسادی بالاسر من با یه چوب! نفس عمیقی کشید و بیار دیگه توضیح داد. اونم با آرامش کامل. تقریباً فهمیدم. گفت: خب. من الان میرم اونور روی مبل میشینم شمارم نگاه نمیکنم. ببینم چیکار میکنینو از آشپزخونه خارج شد. سرمو تو نقشه فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم و شالم رو روی سرم جا به جا کردم. باید یاد میگرفتم باید! طبق آموزشای خداداد خط کشو گذاشتمو کشیدم. انقد تو نقشه و خط کشو مداد بودم نفهمیدم کی نقشرو کامل کردم. نگاهی که بهش انداختم با نقشه خداداد که حتی نیم نگاهی بهش نداخته بودم فرقی نداشت. نفهمیدم چجوری پریدم بالا و یه جیغ خفیف کشیدم که خداداد اونور سریع از جاش بلند شد. دویدم طرفشو گفتم: دیدی... دیدی تونستم! تونستم بکشمش! و سریع کاغذو به

طرفش گرفتم. نگاهی پر از تحسین بهش انداختو گفت: نه... بلدی! عالی شده! نیشمو باز کردم که گفت: این نقشرو که میبرم نقشه بعدیرو هم که من میکشم! فردا باید نقشه هارو تحویل بدیم! امیدوارم اونجا هم سر بلند بیرون بیاینسری تکون دادم که گفت: پس فعلا! راستی. بیشتر تمرین کنین! باز هم سری تکون دادم که رفت. نمیدونم چرا ولی وقتی ازم تعریف کرد نیشم شل شدو انقد خوشحال شدم! ***** بلند گفت: گروه هفت! خانوم معاف نقشه هارو بیارین! نفس عمیقی کشیدم. بااسترس نگاهی به خداداد کردم که بی صدا گفت: نگران نباش. موفق باشیانرژی گرفته بودم. کلا این بشر بعضی اوقات خوب به آدم اعتماد به نفس میداد. من چی گفتم؟؟؟ تا چند وقت پیش که این بشر عصبی و روانی و حرص درار بود؟؟؟؟ چقد من عوض شدم و همچنین آرمان. آرمان؟؟؟ این که خداداد بود. چی شده؟؟؟؟ با صدای استاد و برخوردی به بازوم سریع گفتم: بله؟؟؟ استاد: نمایین؟؟؟

آرمان در گوشم گفت: برو دیگه. نترس نگاهی بهش انداختمو سریع از جام پاشدم. به طرفشون رفتمو نقشه هارو نشون دادم که گفت: عالی! حالا کدومشون رو شما کشیدین؟؟؟ دست گذاشتم رو نقشه خودمو گفتم: اینو - خوبه! حالا این نقشرو بکش! همه مخصوصا سحر خفته زوم شده بود رومن تا سوتی بگیره. ولی ساحل و نیوشا و رها با اشتیاق نگام میکردن. بقیه هم یا چرت میزدن یا اس ام اس بازی میکردن. اول یه نگاهی به خداداد کردم که با اطمینان چشاشو رو هم گذاشت! با اعتماد به نفس روی یکی از صندلیا نشستم و استاد هم تو این فاصله با بچه ها راجع به موضوعات مختلف صحبت میکرد. سحر با اینکه میخواست لیسانس بگیره وعقلش از منم شاید خیلی بزرگتر بود و صددرصد جا افتاده تر و پخته تر ولی نه! فقط دلش میخواد منو بچزونه. منم که حرص اونو با انرژی دادنای آرمانو میدیدم اعتماد به نفسم زیاد تر میشد. بعد چند دقیقه که نقشرو کشیدم نگاهی بهش انداختم. فوق العاده شده بود. برگرو برداشتمو به استاد نشون دادم که اول یه

نگاہ به من و بعد به آرمان انداخت. داشتم سکتہ می‌کردم. نچی کرد و بعد برامون دست زد. باورم نمیشد. خداداد کاری کرده بود که من بتونم سربلند پیام بیرون. اول نگاهم به طرف سحر رفت که با چشمای گردو با حرص به من نگاه میکرد و بعد به ساحل و نیوشا و رها که با خنده برام دست میزدن و بعد نگام چرخید سمت آرمان. بالبخند آروم برام دست میزد و در آخر یہ چشمک زد. احساس کردم قلبم برای یہ لحظہ جابه جا شد! استاد برگرو به طرفم گرفتو من سریع به طرف صندلیم رفتم. داغ کرده بودم. لعنتی! اه. چرا خداداد باید بشه آرمان. چرا این بشر باید به من اعتماد به نفس بده در حالیکہ قبلا ہمیشہ حرص وارد میکرد؟؟؟؟ چرا دیگہ به نظرم عصیو روانی نیست؟ چرا غیرتی میشه؟؟؟؟؟؟ مهم تر از همه اینہ چرا دیگہ دلم نمیخواد بگم خداداد؟؟؟؟ با دستی که جلو روم تگون خورد به خودم اومدم. کلاس تقریبا خلوت بود. آرمان گفت: کجایی؟؟؟؟؟ - هیچی. خسته امو سریع کیفمو برداشتم. به دنبالم اومدو گفت: کارت خوب بود همگروهی. داری پیشرفت میکنی! خوشحال شدم. آره. ازش خوشم میاد. بشر باحالیہ! ولی خب چرا من یهو تغییر کردم. من کہ تا چند وقت پیش با چاقو جلو در خونشون بودم. میخواستم با عدسی فلفلی آتیش از دهنش بیرون بزنہ. حتی از اینکہ همکلاسیش باشم حالم بد میشد چه برسه به همگروهی بودن و بیرون رفتن باهاش! دلم میخواست تو کلاس ہمیش ضایع کنم. کم نمیاوردم و حتی دوست نداشتم باهاش حرف بزنم... حتی دلم نمیخواست به فامیلش صداش کنم... ولی حالا!!! حالا چی شدہ کہ تو دلم بهش میگم آرمان! چرا خدایا چرا؟؟؟؟؟ چرا دارہ کمکم ازش خوشم میاد؟؟؟؟ من دقیقا چرا اینطوری شدم؟؟؟ من اگہ بخوام این رفتارمو تو ظاهر بهش بگم مطمئنا فکر میکنہ منم مثل این دخترای عوضیم کہ ہرروز بهش آمار میدن... نہ... عمر اگہ بذارم اون چیزی بفہمہ. عمر!!! - خانوم معافہ طرفش برگشتمو گفتم: بلہ؟؟؟ - فردا دارین میرین؟؟؟؟ - کجا؟؟؟؟؟ - شمال دیگہ - آہان. بلہ به امید خدا - میخواستم بگم کہ... شاید

دوباره تو شمال هم دیگرو ببینیم. امیدوارم ناراحت نشین. و با خنده ای منو رها رو ترک کرد. رها که نمیدونم کی اومده بود پیش من گفت: اینم عجب بدبختیه ها. کل دانشگاه بهش محل میده. اونم به تو محل میده. تو هم کلا به هیچکی محل نمیدی!! بی توجه به حرفش گفتم: رها منظورش از این حرفش چی بود؟؟؟ - والا یه عالمی از دست تو بدبختن. اون داداش بیچارت که هربار زنگ میزنه جواب نمیدی! فرداهم که تورو ببینه بهش محل ندی کلی ناراحت میشه. اینم میترسه از دست تو بیاد شمال. انقد بی محلی کردی و جوابشو دادی. هرچند اینم کم نیاوردا ولی خب!!!

دیگه نمیشنیدم رها چی گفت. یعنی نمیخواستم بشنوم. حالشو نداشتم. اونروز بازم عرفان زنگ زد ولی من هیچ حرفی از او مدنمون بهش نزده بودم. شب وسایلمونو جمع کردیم و صبح ساعت هشت به طرف ترمینال رفتیم نیم ساعت بعدش سوار ماشین شمال شدیم. نقشمون این بود که تو این چند روز که شمالیم رها هم پیش من باشه و منم جلو چشم عرفان محل نذارم! تا اونجا فقط باهم حرف زدیم و هماهنگ کردیم! وقتی رسیدیم بعد از اینکه وسایل هامون رو تحویل گرفتیم تاکسی گرفتیمو اول منو پیاده کرد و بعد رفت تا رها رو پیاده کنه جلو خونشون. نگاهی به شهرمون انداختم. تقریباً یه ماهی بود رنگ خانوادمو شهرمو ندیده بودم. ساعت تازه یک بودو میدونستم علی هنوز مدرسس. کلیدمو دراوردمو باهاش در خونمونو باز کردم. گل و گیاه های تو حیاطمون رو که نگاه میکردم انرژی میگرفتم. تند مسیر حیاطو طی کردم دو تا پله رو بالا رفتم و درو باز کردم. با صدای کلید مامانم گفت: اا چه زود اومدی. کفشامو بردم تو و گذاشتم روی جا کفشی. برگشت طرف در که با دیدن من یهو ملاقرو گذاشت رو میزو گفت: عسل!!! و اومد دم در. کیف دستیو ول کردم رفتم تو بغل مامانم! کلی سرو صورتمو ب*و*س کردم و گفتم: خوش اومدی! بعد از یه قرن بالاخره اومدی؟؟؟ بوسش کردم و گفتم: دلم برات کلللی تنگ شده

بوداز بغلش جدا شدمو به طرف مبل رفتم. شالمو دراوردم که گفت: چه عجب!!! چرا انقد دیر اومدی؟؟؟ و رفت تو آشپزخونه و مشغول انجام کاری شد. جواب دادم: ماما بخدا کار داشتم! من میخواستم یکشنبه پیام گفتن باید سه شنبه کار تحویل بدیم موندم امروز فردارو هم دانشگاه و بیخیال شدم! حالا اومدم تا شنبه - همین شنبه که داره میاد؟ - نه بعد عاشورا - خدا روشکر زیاد میمونی! رها هم اومد؟؟؟ - آره رفت خونشون - خب میگفتی بیاد تو - نه دیگه. پررو میشد به طرف اتاقم رفتم. وای چقد دلم تنگ شده بود برای اینجا!!!! سریع لباس هامو عوض کردم و رفتم ولو شدم رو مبل. خیلی خسته بودم. کلا کمرمو گردنم حالت صندلی رو گرفته بود! ماما دقایقی بعد با یه لیوان شربت اومد و گفت: زنگ بزمن عرفان بیاد خونہ سریع گفتم: نه! نگیا - چرا؟ - خیلی با اون گل پسر آشتیم زودم بیاد خونه - سر قضیه رها؟؟؟؟ داشتم شاخ در میاوردم. چشامو گرد کردم و سریع بلند شدم و نشستم. گفتم: یعنی شما میدونین؟؟؟ - دیروز گفت. فقط به من گفت. هرچند نمیگفتم ضایع بود چقد عاشقه! - یعنی این فقط بیاد خونه. با همون ملاقه میزنم تو سرش. بی شعور. من آخر گوشی رها رو گشتم تا فهمیدم. یعنی من از همه غریبه تر بودم دیگه! علی هم که صد درصد میدونه... فقط این عرفان بیاد خونہ ماما من خندید و چیزی نگفت. با صدای قار و قور شکمم از فکر عرفان بیرون اومدم، ماما غذا رو آورد. سریع به طرف میز رفتم و شروع کردم به خوردن. ماما گفت: اشتها خیلی زیاد شده ها - خیلی گشتم بود باور کن - نوش جونت بعد از اینکه غذا رو خوردم ماما خودش زحمت ظرفارو کشید و نیم ساعت بعد صدای چرخوندن کلید تو قفل اومد و بعد قامت بلند علی نمایان شد. کفشاشو گذاشت رو جا کفشی که متوجه یه کفش زنونه شد. همونجور که سرش اون تو بود گفت: س... لا ما روم بهش نزدیک شدمو گفتم: سلا!!!!!! م! یهو کل بدنش لرزید و با ترس برگشت طرف من. با دیدن من شوکه شد. لبخندی زد و گفت: سلامو دستاشو باز کرد. بغلش کردم و گفتم: چطوری بچه



مدرسه ایازم جداشدو گفت:خیلی متعجب!!!خندیدمو گفتم:سوپرایز خوبی بود؟؟؟- بد نبود!- آره دیدم قیافتو رو کفشم نزدیک بود از خوشحالی سخته کنی.خندیدو جواب نداد.به طرف اتاقش رفتو چند دقیقه بعد بالباس راحتی اومد.مامان نهار اونم دادو همه برای استراحت به اتاقاشون رفتن.خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد.ناشناس بود.جواب دادم:بلهصدای شاد و شنگول دختری پیچید توگوشی:سلام- سلام.شما؟؟؟-اا.شناختی- نه!شما؟؟؟-آیدام- کی?- آیدام- آیدام کیه؟؟؟؟پوفی کردو گفت:آیدام نه آیداام!بذره فکر کردم تا یادم اومد.لبخندی زدمو گفتم:آهاااا سلام.خوبی- شناختی حالا؟؟- بله بله شناختم- چطوری?خوبی- مرسی.توخوبی- ممنون.کجایی????کارای گروهیتون تموم شد؟؟- نه تموم نشد.ولی من الان رشتم.- رشت????چرا رفتی شهر ماما بزرگ من??- اا مادر بزرگ شماام اینجاست?- آره- خب من خودم تو رشت زندگی میکردم- ااااا پس آشنااااییم!تا کی اونجایی?- تا بعد عاشورا!!- پس میبینمت- آره.برادر تون گفت قراره بیاین!- چه اطلاعاتم داده ها!حالا ما خودمون شبته میایم ولی آرمان دو شبته!- آهان!!!- خب خیلی خوشحال شدم باهات حرف زدم.ان شاالله تو دسته ها بینمت!- ان شاالله ندیدیم هم هماهنگ میکنیم!- باشه.کاری نداری- نه قربانت خداافظ- خدافظدراز کشیدمو گوشیمو گذاشتم رو سینم.میدونستم از این به بعد هرشب برای دسته میریم و از سه شبته هم همش قراره ببینش!یه حس شادابی توم به وجود اومد.لبخند زدم.میدونستم از اول محرم تا بعد عاشورا تو شهر ما نذری میدادن و من عاشق این بودم که پشت دسته راه بیوفتم.ساعت تقریباً پنج بود که بابا اومد.با دیدن من اونم کلی تعجب کرد.تعجب اصلی مال خان داداشه!اونم نیم ساعت بعد بابا درو باز کرد که همون اول نگاش به من خوردو گفت:عسل!!!!نگام تو نگاهش قفل شدو سری تکون دادمو اخم کردم.اومد طرفمو با لبخند گفت:سلام خوش اومدیو دستشو دراز کرد.سلام ریزی کردموا با اخم بهش دست

دادم. صورتشو جلو آورد تا روبوسی کنیم و من فقط صورتمو به صورتش میکوبوندم. اون که از قضیه خبر دار شده بود دستامو فشار داد که منم اخم کردم و برگشتم! ماما یه چشمک زد که خندم گرفت ولی قورتش دادم. ساعت هفت همه برای رفتن به تکیه آماده شدیم. یه تیپ سرتا پا مشکی زدم. چادر هم پوشیدم. به رها هم اس دادم تا بیاد. تا رسیدیم و رفتیم طبقه بالا و مرداهم پایین بودن، عرفان و رها شروع کردن رمزی حرف زدن تا وقتی شام بدن! منم که همش مجبور بودم اخم کنم ولی قیافه اینارو میدیدم خندم میگرفت! یعنی وای! تا روضه رو شروع کردن و همه اومدن وسط برای سینه زنی که بعد شام بود این هاهم بس کردن. همه خالصانه سینه میزدنو تو اوج بودن و من نگاهم به عرفان بود که نزدیک بود گریش بگیره. الهی! ولی حفته... تا تو باشی حرص منو در نیاری! منم داشتم تودلم دعا دعا میکردم هرچه زودتر بتونم آرمان رو ببینم. یه لحظه از دعای خودم تعجب کردم. چشمامو باز کردم و تو دلم گفتم: دیوونه شدم رفتا! این چه دعایی بود آخه. خجالت بکش دختر!!

نفس عمیقی کشیدمو به پایین نگاه کردم ***** پنج روز از اومدن من به شمال میگذشت و تنها کاری که من میکردم این بود: صبحونه. گوشی. نهار. گوشی. حرف زدن با علی. بی محلی به عرفان. رفتن به تکیه. بی محلی به هردو. راه افتادن پشت دسته. خوابی یعنی هرروز من دقیقا همین بود. روز دوشنبه بودو من طبق معمول سرتا پا مشکی پوشیده بود. اینبار روسریمو یکم حجابی تر بستم و از خونه خارج شدم! تا تکیه هیچ حرفی نزد. وقتی رسیدیم رها گفت: نمیخواهی بس کنی دیگه؟؟ - نه! حالا مونده - بیچاره عرفانم - او هوک! عرفانت به مامانم گفته ولی به من نگفته. حقشه... رنگ از روی رها پرید. گفت: ماما.. ت. مید... ونه؟؟؟ سری به نشونه آره تکون دادم که یکم سرخ شد. دیگه روش نمیشد به صورت مامانم نگاه کنه. منم که بیخیال. چادر رو از سرم دراوردم که متوجه



به دست دارن حرف میزنن. وایای! سرم رو برگردوندم که یکی سفره به دست اومد طرفمو گفت: میاین کمک؟؟؟؟ منو رها سریع بلند شدیم. چادر رو پایین انداختم و آستین هامو بالا دادم که یهو رها گفت: اون دو تا ام بلند شدن - کور نشی الهی چرا چشمت همش اونجاس! - خب چشم من نباشه چشم کی باشه. کی خبرارو برسونه. انقدم با من حرف نزن داریم تابلو میثیمسریع راه افتادم به طرف پله ها. خانومه گفت: نه عزیزم تو زورت زیاده برو غذا بده بالامن کجاااا زورم زیاده؟؟؟ عجبایااا ولی بی حرف رفتم دم پنجره آشپزخونه که از اونجا سینی سینی غذا بیرون میدادن. حالا اونجام پر مردو پسر. سینی هارو میگرفتمو میدادم بالا که یهو یکی گفت: سلام! شما؟ اینجا؟ جون عمم... منم که هیچی نمیدونم. منم که کلا دهنمو قورت دادمو گفتم: اا. سلام! شما؟ اینجا؟ جون عمم... منم که هیچی نمیدونم. منم که کلا از همه چی بی خبر. هوا هم چقد خوبه. گفت: خویین؟؟؟ غذارو به دست خانومه دادمو گفتم: ممنون. عرفان به طرفمون اومدو گفت: غسل. همکلا سیتو پیدا کردم لبخند زورکی بهش زدم که ابروهاشو بالا انداخت. تک خنده ای کردم و گفتم: آره!!! راستی نقشه ها انجام شد - بله. انجام شد دیگه حرفی نزد. آخه نقشه ای در کار نبود. سریع سینیو بالا بردم که رها رو دیدم. نمیدونم چیشد که یهو گفتم: وای رها دیدمش ابروهاشو بالا انداخت و گفت: دیدی!! نگا با چه ذوقی میگه دیدمش.

ا- توام هی اذیت کن - خب چرا قبول نمیکنی خیلی ازش خوشت میاد - اره قبوله اوکی؟؟؟؟ - خب من موفق شدم. از این به بعد باید مخش و بزنی. میگم واسه عقدمون هم دعوتش کنه آقاتونو - رها!!! - اااا غسل. خب راست میگم دیگه. تو خوشت میاد اونم بدش که نیاد هیچ... ذوقم داره. از نگاهاش معلومها حرف های رها من پرواز میکردم. آره چیزی که نمیشد منکرش شد این بود که من ازش خوشم میومد و این داشت کمکم به یه چیز دیگه تبدیل میشد بنام علاقه! چیزی که قبلا بهش فکر هم نمیکردم و الان برام شیرین بود اولین

نفر شامم رو خوردم و به رها گفتم پاشو تا بریم. چون همیشه ما به وسطای دسته میرسیدم. بیرون رفتیم که همون موقع اوناهم بیرون اومدن. نمیخواستم تو محرم گ*ن*ا*ه کنم ولی خب... نگاهم به طرفش کشیده میشد. چیکار میکردم نمیشد خب!!! هر دوشون یه زنجیر برداشتند و به طرف صف رفتن. با شروع نوحه همه شروع کردن ماهام دنبالشون.

مردا مشغول زنجیر زنی و زن ها مشغول سینه زنی بودن و منم هم مشغول دعا کردن. خودمم نمیدونستم چه دعایی میکنم فقط میگفتم: خدایا کمکم کن خدایا کمکم کن رفتیم جلو خونه یه نفر. چند تا پسر سریع شربت و شیر کاکائو آوردن. من با اینکه سردم بود و کل سلوا ها بدنم از سرما بندری میزدن ولی شربت رو برداشتم. شربت پرتقال بود خیلی هم تو اون سرما چسبید. نگاه چرخید سمت پسر. عرفان شیر کاکائو گرفته بود. از بخارش بفهمیدم. و آرمان هم شربت چون هی میومد بالا دستاشو فوت میکرد! چپه تفاهمی! نه خوشم اومد!!! عرفان جلوی آرمان وایساده بود و شیر کاکائوش رو میخورد و آرمان هم یه دستشو گذاشته بود رو طاغچه پشتش و تقریبا لم داده بود و شربت میخورد. نمیدونم چی شد که یهو نگاه آرمان برگشت طرفمو یجوری زول زد که سریع نگامو دزدیدم! رها گفت: دیگه کمکم داری ضایع میکنیا!! نقد بهش زول نز نشربتمو خوردمو گفتم: من؟؟ کی؟؟ من داشتم به یچیز دیگه نگاه میکردم - آره... منم خر. دوتا گوش دراز دارم که پشتشونم مخملیه - نمیدونستی؟؟؟؟ - حیف!! حیف محرمه... زشته. گ*ن*ا*ه داره. وگرنه این شیر کاکائو رو میریختم رو صورتت دیگه آرمان حتی نگاتم نکنه - الانم نمیکنه - زکی... اینو بهت میگم ولی برنگردیا!!! الان زومه دقیقا روت. با این حرفش سریع به طرفش برگشتم که لبخندی زد و همونجور زول زد. آب دهنمو قورت دادمو نگامو دزدیدم. ررها آروم دستشو یکم آورد بالا و به نشونه خاک بر سرت آورد پایین: بد بخت

ضایع! تا ده دقیقه پیش داشت میگفت نه و من اصلاً ازش خوشم نمیاد الان... یعنی حقت این چهارتا استخونو قشنگ خورد کنم!!!! جوابو ندادمو با لذت شربتمو خوردم. دوست داشتم نگاه کنه ولی آخرش یه صلوات فرستادمو گفتم: خاک بر سرم محرمه. زشته. و دیگه نگاهش نکردم. فرداهم به همون روال گذشت. با این تفاوت که آیدا زنگ زد تا هماهنگ کنیم. روز تاسوعا بودو از صبح همه بیرون بودن. صدای نوحه تو کل شهر شنیده میشد. همه زنا چادر به سر به طرف تکیه میرفتن چون قرار بود صبح دسته راه بیوفته چون دیگه امروز حضرت عباس شهید میشد بعد از این دسته ای دیگه نمیرفت!! منو رها هم به طرف تکیه راه افتادیم که عرفان جلومونو گرفت. سریع اخم کردم که گفت: رها تو برو تو رها که رفت خواستم منم دنبالش برم که عرفان راهمو سد کرد.

- عسل چند روزه اومدی داری اعصابمو خورد میکنی - ااااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ جدیداً اعصاب خورد کن هم شدم. - آره!!! چرا انقد منو اذیت میکنی؟ تو که میدونی بهترین خواهر دنیا برای منی پس چرا انقد بی محلی میکنی - موقع ای این حرفتو ثابت کردی که من باید آخر از همه میفهمیدم... - بابا به حق همین روز عزیز قسم میخواستم بهت بگم... ولی گفتم شاید... شاید به هم بخوره به هر دلیلی. اون وقت رابطه تو و رها بهم میخوره. خيله خب تقصير منه. ببخشید. باشه؟؟؟؟ خسته شدم بخدا منم که دل نازک... سریع گفتم با اینکه دلیلت موجه نبود ولی اشکال نداره - با رها هم خوب باش - من اصلاً با اون بد نبودم - و ااا!!! خود رها گفت - اون یه نقشه بود تا تورو بشونم سرجااا! تقصیر اونم نیست. نقشه من بود خندیدو گفت: گیر افتادم بین شما دو تا دیگه منه بدبخت. برو... برو تو تا یخ نزدیلبخند زدمو رفتم تو. رها گفت: آشتی کردین؟؟ - آره بدبخت خیلی اصرار کرد. - بیچاره - نمیدونی که انقد ناراحت بود جون عمم!!! چقدرم که اون ناراحت بود. نیشمو باز کردم که گفت: دیگه دروغ نگو. نیشتم ببند زشته. کفشاتم در نیار بریم دسته راه افتاد دوباره از تکیه خارج شدیم که دسته کمکم

داشت تشکیل میشد. سریع به طرف خانوم ها رفتیم که گوشیم زنگ خورد. عرفان بود! جواب دادم: بله؟ - شرکت میکنی تو تعزیه‌دهنم باز مونده بود. یکی از چیزهایی که آرزوم بود. جزو یکی از اونایی باشم که تعزیه بازی میکنه. سریع گفتم: مگه میشه؟؟ - آره سریع با رها بیاین اینجا خواهر آرمانم هست. - ما حالا چیکاره ایم - اسیر. از این زن خرابه هاسریع گفتم: بی ادب زن خرابه ها چیه خیلی بی فرهنگی عرفان. زشته گ*ن*ا*ه داره. - تو رفتی تهران کلا منحرف شدی برگشتی. میگم زنه خرابه. از اونایی که تو خرابه زندگی میکردن منحرف بی تربیت. تو محرم خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟؟ - والا انقد تند گفتمی فک کردم خانوادتا منحرفیم - حرف نزن پاشید بیاید مردونه! - خب. خدافظ - خدافظرها گفت: چی میگفت؟؟؟ - میگفت تو تعزیه شرکت میکنی یانه - آره آره!!! میذارن - آره بدو. آیداهم اونجاست

سریع با رها به طرف مردونه رفتیم. خالی بود. به غیر از چند نفر که برای تعزیه آماده میشدن. بقیه برای دسته رفته بودن. چند نفری که اونجا بودن شامل چند تا دختر دیگه و آیدا که سریع باهاش سلام احوال پرسى کردیم. بعلاوه عرفان و آرمان چند مرده دیگه. سعی کردم به آرمان نگاه نکنم. والا تو محرم گ*ن*ا*ه نکرده بودم که با نگاه به پسر اونم گ*ن*ا*ه میشد. عرفان تا مارو دید گفت: خب بیاید رو بند بزیدو به رهاو آیداو بقیه دخترا داد. به من که رسید دیدم نمیاره. عرفان که داشت تو وسایلا میگشت سرشو بالا آوردو گفت: نداریم دیگهلبو لوچمو آویزون کردم گفتم: یعنی چی؟؟؟؟؟؟ - خب نداریم دیگه. یکاری میکنیم. و اومد طرفم دست کرد توی مقنعم و اون یه قسمتی که باید تو باشه رو داد بیرون و انداخت جلو صورقتم. یذره بهش نگاه کردو بعد اومد درستش کرد. گفت: آرمان خوبه دیگه آرمان: آره معلوم نیست مقنعمش گفتم: خب من الان هیچی نمیبینم - سعی کن یکم. ببین دیگه. دیدم زیادم بد نیست ولی خیلی سیاه بود همه جا. قبول

کردم که اومدن طرفمون یه طنابو بستن به دستمون. دستم داشت میشکست. رو به عرفان گفتم: عرفان اینو خیلی بد بستیا! دستم شکست. بیا شلش کن عرفان گفت: من کار دارم دارم. آرمان جان اونو شل کنرها در گوشم گفت: اوه دستمو آوردم بالا مقنعمو دادم بالا تا بتونم بقیرو ببینم. آرمان بهم نزدیک شدو طنابو باز کرد. آخیش. یکم مچ دستمو مالیدم. واقعا خیلی سفت بسته بود. آرمان دستمو تو دستاش گرفت. یکم دستاش میلرزید. بعد سریع طنابو دور دستم بست و دو ور طناب و کشید که مچ دستام رفت تو هم. گفتم: آیینگا... اومد ابروشو درست کنه زد چشمش خراب کرد. این بود ضرب و المثله دیگه؟؟؟ یا برعکس بود؟ نمیدونم حالا هرچی. بد تر زد دستمونو داغون کرد. قیافم رفت توهم. آرمان سریع گفت: وای چی شد؟؟؟ - بابا چرا با دست من مشکل دارین. له شد آرمان با اون طناب ور رفت و بعد شلش کرد و دوتا گیره زد... حالا خوب بود. لبخندی زدو رفت. دستمو آوردم بالا و رو بندم یا همون مقنعمو انداختم پایین. عرفان تند تند داشت توضیح میداد که نمایش چیه و منم گوش میدادم. کمکم همه مرداو زنا وارد شدن و مام گوشه ای نشستیم. عرفان و آرمان هردو بالباس های قرمز اومدن. آیدا بغل گوشم گفت: اوه اینا قراره مارو بززن - ای بابا!!! من میدونم هردوشون قشنگ نقش هاشونو اجرا میکنن. امیدوارم سالم ازاین در بریم بیرون آیدا خندیدو دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد هم علی با لباس سبز وارد شد. وقتی قشنگ تکیه شلوغ شد شروع کردن. من دقایق اولشو نمیدیدم چون این چیز مشکیه جلوم واقعا مشکی بودو بزور میتونستم ببینم. بعد از چند دقیقه دستم کشیده شد و منم سریع از جام پاشدم. و بعد مارو به طور وحشتماکی میچرخوندن. دستم داشت کنده میشد. حالا اینا داشتن مراعات میکردن. باورم نمیشد زمان های قدیم حضرت زینبو بقیرو اینطوری میکشیدن. واقعا بمیرم واسشون که انقد مظلوم بودن. یهو مارو نشوندن و بعد همراه با دیالوگاشون بایه طناب سعی کردن مارو شلاق

بزمن. من فک کنم این عرفان خیلی قضیرو جدی گرفته بود. یهو یکی اومد جلوی من و همون طنابو زد به شونه من و من کامل افتادم. یعنی خوابیدم رو زمین. با کشیده شدن دستم از جام پاشدم. این بود چیزی که من آرزوشو داشتم. لامصب دستم شیکست چرا انقد میکشی!! ولی مگه ول کن بود. تا آخرش که بعد نهار بود تقریبا مارو فقط زدن. من واقعا بیحال شده بودم. حالا یجام نزدیک بود برم تو دیوار ولی آیدا کمکم کرد. وقتی همه رفتن اومدن دستامونو باز کردن! رو بندمو سریع دادم بالاو گفتم: یعنی عرفان بگم چی بشی ایشالله زدی لهم کردی عرفان: ااا! واقعا. تو بودی یهو پخش زمین شدی - آره! و دستمو گذاشتم رو شونمون گفتم: هنوز درد میکنه...

و چپ چپ نگاهش کردم. ملت داداش دارن مام داداش داریم. نگاهی به آرمان کردم که فهمیدم اون بدبخت اصلا طرف ما نیومده که بخواد بزنتمون! از قیافش معلوم بود وگرنه من که با اون مقنعم هیچی نمیدیدم. غذاهای مارو که آوردن عین ندید بدید ها خوردیم. من که تمام انرژیمو از دست داده بودم و دو برابرش کتک خورده بودم. بعد از اون همه به طرف خونه هامون رفتیمو من فقط خوابیدم. واقعا شونم هنوز درد میکرد. شب من دیرتر از همه برای عذاذاری رفتم و حسابی دعا کردم. تقریبا ساعت دوازده رسیدیم خونه و خوابیدیم. صبح از همون اولش برنامه بود. من که دیگه تو تعذیه شرکت نکردم ولی رها و آیدا رفتن. اونروز حسابی گریه کردم. بخاطر همه چی. هم بخاطر این ماه عزیز هم بخاطر این اتفاقی که داشت توی دلم میوفتاد و شاید هیچ وقت به مرادش نمیرسید. یجورایی اون شب این حس بهم دست داده بود که من اگر هم بخوام نمیتونم به اون برسم و نباید دیگه بهش فکر کنم. واقعا نمیدونم چرا همچین حسی بهم دست داده بود. یه حس پوچی توام بود. شب بودو من با یه عالمه شمع لب نرده نشسته بودم. همه شمع هامو با ناراحتی روشن کردم. رها آروم زمزمه کرد: دعا کن... روزی به اونی که دوشش داری برسی! کسی که

میدونم شاید حداقل دوتا از شمع‌ها مال اونه. کسی که از بین نورای این همه شمع زیر زیرکی بهت نگاه میکنه سرمو چسبوندم رو نرده و ناخودآگاه چشمم رفت طرف آرمان. چهار زانو نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود. لبخندی زدمو نگاهمو دزدیدم. این که به من نگاه نمیکرد. ولی بذار جو احساسیشو از بین ببرم. اروم برای رها زمزمه کردم: اونی که تو مد نظرت هیج وقت من مد نظر اون نبودم و نیستم. یادته... روزی که رفتم جلوی خونشون چقد عصبانی بود. مطمئنم الان هم همونقد از من بدش میاد. مطمئن باش. اونی که الان سرشو بین دستاش گرفته شاید برای یکی دیگه داره دعا میکنه. من مطمئنم هیج وقت امکان نداره بین ما رابطه ای شکل بگیره. - ولی تو دوشش دارینگاهی بهش انداختمو گفتم: من ازش خوشم میاد. - این یعنی علاقه و علاقه همون دوست داشتنه - ولی من فک نمیکنم انقد زود بهش علاقه پیدا کرده باشم - زود نیست. تو دوماهه دوشش داری - دوماه؟؟؟ - دقیقا از همون وقت که رفتی جن کشی. دوماهه پیش. دقیقا از همون وقت که در باز شد و یه پسر به جای جن بیرون اومد! من به این حرفم ایمان دارم کمی به حرفاش فکر کردم. یعنی من واقعا دوشش داشتم؟؟؟؟؟؟ آره. واقعا دوشش داشتم. نه زیاد ولی دوشش داشتم. دوست داشتم نگاهش کنم. نمیخواستم حرف بزnm. فقط نگاه کنم. همین... فقط نگاه! نگاهی به شمع هام انداختمو لبخند زدم. ***** چند روزی که اومدم تهران دقیقا تا روز اول دانشگاه زیاد حال و حوصله نداشتم. روز سه شنبه هم به زور سر کلاس حاضر شدم. تنها خبری که خیلی خوشحالم کرد این بود که ماکتمون برنده شده. وقتی استاد گفت رتبه اولو کسب کرده و اسمامونو خوند دلم میخواست پیرم بالا و کلی جیغ بزnm. آرمان فقط لبخند میزد بی ذوق. ولی من اگه ولم میکردن میرفتم رو میز. کلاسا که تموم شد آرمان گفت: خیلی خوشحالی؟؟؟ - خیلی زیبااااا! درها گفت: والا ماکت ماهم قبول میشد منم همین حالو داشتم. نگا از اول کلاس نیشش بازه! آرمان لبخندی زد



وگفت:رها خانوم.ما امروز باید بریم یه جا بازدید.عسل خانوم با من میادچشام برق زد.عسل خانوم؟؟؟؟؟؟اسمو گفت!!!یعنی نگفت خانوم معاف.دوباره نیشمو باز کردم که با چشم غره سریع رها قورتش دادم.برگشتم طرف آرمانو گفتم:احتمالا نباید یه اطلاعی به من بدی نه به رها!!خندیدو گفت:میخواستم بگم دارم دوستشو میبرم باید تنها برهته دل من غننج میرفت!لبخندی زدمو گفتم:باشه بریم.رها میتونی بریرها چشمکی زدو گفت:عاهه!راحت تر از همممیشه!!!!خدافظو باز چشمک زد.واااالبمو گاز گرفتم که آرمان تک خنده ای کردو گفت:بریم

به طرف بیرون دانشگاه راه افتادیم. از دانشگاه که بیرون اومدیم گوشیم زنگ خورد. کولمو آوردم جلو ولی هرکاری کردم گوشیمو پیدا نکردم. برای اینکه یکم راحت تر باشم کیف پولمو در آوردم و دنبال گوشیم گشتم که یهو احساس کردم دستم خالی شد. سرمو آوردم بالا که دیدم یکی جلومون داره میدوعه. یهو گفتم: !ااااا!!!!!! که آرمان دوید دنبالش. لباس های هردوشون تقریبا به رنگ بود. من تو اون زمان به چی دقت میکردم. دویدم دنبالشون میگفتم: دززد! یهو آرمانم از پشت پسر رو گرفت. پسر به شروع کرد به زدن آرمان. منم که رگ غیرتم گل کرده بود دویدم طرفشون. آرمان هم شروع کرد به زدن. سریع کولمو دراوردمو کویدم رو سر پسر که داشت آرمانو میزد. کیف پولم دستش بود. کولمو هی میکوبیدم تو سرش. بااون حجم زیادی که کتابای من داشتن خوب شد سر یارو نشکست. تند تند کولمو کویدم بهشو گفتم: بیشعور دزد. دیوانه! دزدی کردی حالا میزنیش. بدمت دست پلیس میکشنت بدبخت!!!! اونم دستاشو آورده بود بالا که از خودش دفاع کنه. ببخیال اون شدمو خم شدم طرف آرمان که دمر روی زمین خوابیده بود. سریع تکنش دادمو گفتم: آرمان. خوووویکه یهو سرشو برگردوند. وا این که آرمان نیست. چشم گرد شده بود. همون دزدس! اون پسر به سریع از زیر دست من پاشدو پابه فرار

گذاشت. سریع از جام بلند شدم و به آرمان که سرپا وایساده بودو کیف پول منم دستش بود نگاه کردم. وایای یعنی من نیممم ساعته دارم اینو میزنم و بهش فحش میدمم؟؟؟؟؟؟لبمو گاز گرفتم. سرشو برگردوندو گفت: بابا من اینم نه اون! آخ...چی داری تو اون کیفیت سرم ترکیدو سرشو با دستش پوشوند. حالا من بغض نکرده بودم؟ نگاهی اشک آلود به سر خونیش انداختمو سریع با بغض گفتم: لباستون شبیه هم بود. با تعجب نگام کردو گفت: بره چی گریه میکنی؟ بی توجه به اون دستمو گذاشتم رو سرش. یه عده برای کمک اومده بودن و یه سری هم به من میگفتن گریه نکن. یه سری هم میخندیدن. والا باین گیج بازیه من کیه که نخنده!!! یه دستمال از تو جیمم دراوردمو گرفتم طرفش. با ناباوری گرفتو گذاشت رو سرش. اشکمو پاک کردم و به طرف ماشینش هدایتش کردم. خواست بشینه پشت فرمون که نداشتم. خودم نشستم. این الان گیج میزنه یهو وسطش بیهوش میشه منم برای همیشه بیهوش میکنه. پامو به طرف گازو ترمز بردم که یه لحظه احساس کردم دوتاس. سرمو بردم پایینو هی این ور اونورو نگاه کردم ولی نبود. گفتم: ای. این چرا دوتاس... مال مامانم سه تا بود گفت: این دنده خلاصه. یعنی کلاج نداره آهانی گفتم و راه افتادم. برای اولین بار خیلی سخت بود و منم برای اینکه ضایع نشم ادعا میکردم خیلی هم آسونه. تا رسیدیم به خونه سریع ماشینو با ترس پارک کردم. آرمان گفت: خوب کتک زدیا- یعنی هرچیزی به ذهنم میرسید الا اینکه اون تو باشی. خیلی لباساتون شبیه بودتک خنده ای کردو سوار آسانسور شدیم. سرمو پایین انداختم ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم. وقتی رسیدیم اول من پیاده شدم بعد اون. گفتم: خب کسی خونتون هست بهت برسهیکم تعجب کرد ولی سریع به خودش اومدو گفت: زخم شمشیر نخوردم که. خونه کسی نیست رفتن شرکت پسر! منم خودم میبندمش - خون نصف صورتتو پوشونده - همش از یه زخم کوچیک. برو تو! هرکاری کردم راضی نشد. آخرش

سری تکون دادم و رفتم خونه. درو که بستم متوجه قیافه رها شدم! با لبخند گفت: میخواستی بهش بررسی؟؟؟ - آخه خودم زده بودمش چشاشو گرد کردو گفت: یعنی چی؟ همینطور که به طرف اتاق میرفتم همه چیو براش تعریف کردم. از خنده ولو شده بود رو مبل. به طرف آشپزخونه رفتمو گفتم: انقد خنده دار بود؟ - خنگیه تو آره - مرض - آخه اوسکول دیگه پت و مت نبودن هیکل و همه لباساشون شبیه هم باشه که - بابا این آرمان پشتش به من بود اونم دمر خوابیده بود. کیف منم دست آرمان بود منم زدمش دیگه. - انقدی تو اوسکولی خود اوسکول انقد اوسکول نیست - اه خب بسه دیگه. چمیدونستم. پاشو بیا به من یاد بده سوپ درست کنم - تو؟؟؟؟ سوپ؟؟؟ درست کنی؟؟؟ - آرهنچی کردو گفت: عشق چه کاری که با آدما نمیکنه. عسلی که از بوی سوپ حالش بد میشد الان میخواد درست کنه. وای خدا!!! او دستاشو باز کردو یه چرخ زد: عسل هم عاشق شد. خدایا شکر... یه چیزی بزن تو سر این خداداد بیاد اینو بگیره و گرنه خودت میدونی که... میتزشه!!! یه پس گردنی بهش زدمو گفتم: چرت و پرت کم بگو بیا به من یاد بدهرها دونه دونه توضیح میداد و من انجام میدادم. دوساعت بعد سوپ آماده شد. یکم ریختم برای رها. یه قاشق دادم بهش. قاشق اولو که خورد گفت: خوبه... بیا خودتم بخور با لب و لوچه آویزون به سوپ نگاه کردم. رها سریع گفت: به نعمت خدا اونجوری نگاه نکن. نمیخواهی غذای خودتو بچشی؟ قاشق و از دستش گرفتم و به طرف سوپ رفتم. تا گذاشتم تو دهنم به صرفه افتادم. رها نچ نچی کردو گفت: غذای خودشم نمیتونه بخوره. پاشو... پاشو تا داغه فلفلیش کن ببر بده. فقط تو یه ظرف پلاستیکی بذار اینو هم نشکونهاخم کردم و گفتم: همینم مونده فلفلیش کنم

و لبمو گاز گرفتم. سوپ رو خیلی خوشگل تو یه ظرف شیشه ای ریختم و به طرف در رفتم. سویچ و کارت ماشین رو هم برداشتم. یادم رفته بود بهش بدم. سینی رو گذاشتم رو جا کفشی. اول در خونمون باز کردم و بعد رفتم طرف خونشو زنگشونو زدم. چند دقیقه بعد

اومد بیرون. سرش رو چسب زخم زده بود. لبخندی زد و گفت: سلام - سلامو رفتم از رو جاکفشی سینیو برداشتمو به طرفش رفتم. گفتم: اینم جبران خسارتو به سرش اشاره کردم. خندید و گفت: فلفلی که نیس - نه بخور. فقط نشکونش. - نه نمیشکونم. ممنون. راضی به زحمت نبودیم. - زحمتی نبود. اینم سوییچ و کارت ماشین که دست من جا مونده بود. - ممنون - خدافظ - خدافظو اول من رفتم تو که بعد صدای در خونه اونا اومد. رها سرشو تکون داد و گفت: یعنی معجزه شده بین شما! معجزه

یه هفته ای از اون ماجرا گذشت طبق معمول منو رها داشتیم میومدیم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. جواب دادم: جانم - سلام دخترم. خوبی؟؟؟ رها پیشته - سلام ممنون. آره! - خب از خودت دورش کن یچیز بهت بگم - خودم زنگ میزنم - زود زنگ بزنی! - باشه خدافتا قطع کردم رها گفت: کی بود؟؟؟ - مامانم! به سوال پرسیدن ادامه نداد. داشتیم از در خارج میشدیم که متوجه همسایه هامون شدم. یهو یکی پرید جلومو گفت: سلامسرمو بردم عقب که متوجه مرتضی شدم. لبخندی زدمو گفتم: سلام. - میتونم باهاتون صحبت کنم؟؟؟؟؟ - الان؟؟؟ - نه. خواهشا ساعت ده صبح فردا بیاین کافی شاپ سرکوچه! باشه؟ سری تکون دادمو گفتم: باشه. ولی برای چی؟ - میاین میفهمین دیگه. خدافظو رفت. زیر لب گفتم خدافظ. رها گفت: این چشه دیگه؟؟؟؟؟ شونه ای بالا انداختم. تا رفتیم تو خونه رها رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم و به مامانم زنگ زدم. بعد چهاربوق برداشت: بله؟ - سلام مامان. خوبی؟ کاری داشتی - سلام آره. رها که پشت نیست - نه! تو اتاقم - من فکر میکنم خودش میدونه ولی عرفان میگه چیزی بهش نگفتم. ببین قراره بریم خواستگاریش. خب! قراره دوشنبه بریم که توام باشی - !!!!! پس بالاخره اونم مزدوج شد! - آره دیگه بچم!!! - مامان هنوز محرم تموم نشده ها - بعد محرم صفره! دوسه ماه دیگه میشه خب. - خب بذارید بعد چهلیم امام. - اگه ما الان نریم عرفان برمیداره با دختره فرار

میکنه. من اینو میشناسم دیگه! - خب من سه شنبه دانشگاه دارم. دوشنبه شب بریم که همیشه - خب یه سه شنبه و نمیری. تو دوشنبه صبح با رها بیاین! نفهمه ها!! - دوشنبه صبح بیایم؟؟؟؟ - آره دیگه. فقط ضایع نکن بفهمه - ماما حالا چرا نفهمه! - نمیدونم عرفان میگه! - آهان میخواید سوپرایز کنه. باشه من دوشنبه میام! - باشه عزیزم. خبرارو بده. خدافظ - خدافظ سریع قطع کردم با نیش باز ول شدم رو تخت که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. آرمان بود - سلام عسل خانوم استاد این سه شنبه میخواد نمره هارو بده! باید کار هامونو جمع بندی کنیم. هستین دوشنبه‌های بابا!! ای بابا!!!!!! من دو شنبه کاااااا دارم! سریع جواب دادم: نه دوشنبه نیستم. فردا و پس فردا خب انجام میدیم. میشه؟؟؟ - من اون موقع نیستم - خب منم دوشنبه نیستم - چرا نیستین؟؟؟؟ - داریم میریم شمال - عسل خانوم خواهش میکنم!! شما تازه اومدین. - خب کار داریم میریم دیگه - میشه پیرسم چه کاری مهم تر از این کار؟ - خواستگاری رهاست! یه چند دقیقه طول کشید تا جواب بده. بعد چند دقیقه زنگ زد. با تعجب جواب دادم: بله؟؟؟؟ - چرا جواب نمیدین؟؟؟؟؟ - من جواب دادم. - نیومد - بذارین چک کنم همونجور که تماس برقرار بود اومدم رفتم تو اس ام اسا دیدم برگشت خورده به دلیل نداشتن اعتبار کافی. گوشو گذاشتم دم گوشمو گفتم: آهان آهان. نیومده. میگم خواستگاری رها - مبابااااا که با کی؟؟ - عرفان! - کی؟ - عرفان! - گفت میخوام ازدواج کنم... مبارکه مبارکه! بجای اینکه بگین خواستگاری رها بگین میخوایم برای داداشم بریم خواستگاری - آخه من وظیفم بردن اینه نه اون! - آهان. پس یعنی دوشنبه میخواین برین؟! - بله. سه شنبه ام نمیایم - چی؟؟؟؟ یعنی چی نمیایم؟ شما نباشین نمره تکمیلیو نمیده - خب من نصفه شب که نمیتونم برگردم. - خب... به داداشتون بگید بیارتتون! - اون نمیاره شب. میدونم! - خب. میخواین من پیام دنبالتون؟؟؟ - شما برای چی؟؟؟؟ - بابا اگه نیاین نمره کم میکنه! - نه زحمت میشه - نمیشه. من با آیدا

میام اگه خانوادتون هم فهمیدن فکر بد نکنن- بابا راضی به زحمت شما نیستیم- غسل خانوم- هر جور راحتین.- خب پس هماهنگ میکنیم.خداافظ- خداافظ***** ساعت نه و نیم من حاضر شدمو به طرف اون کافی شاپه رفتم.وقتی وارد شدم مرتضی رو دیدم که داشت یه برگرو مچاله میکرد.رفتم دو ضربه به میز زدم که بلند شدو گفت:سلام خانوم معافلبخند زدمو گفتم:سلام- بفرماییننشستم و گفتم:خب...بفرمایین- من دوتا آبمیوه سفارش دادم.اونو بیارین بعدمن نمیدونم دقیقا با چه هدفی برای منم سفارش داده بود ولی حرفی نزد.دوسه دقیقه بعد آبمیوه هارو آوردن.منم فضولیم زده بود بالا.سریع گفتم:خب...بگید دیگه- ببینید من میدونم شما چون کلا باحالین با همه زود صمیمی شدین.با دخترای دانشگاه.منم برای همین اومدم پیش شما.من...من میخوام برین برای من خواستگاریچشمم گرد شد.برم چیکار؟؟؟خواستگاری؟؟؟؟؟؟چقد عروسی هست تو این مااااه!لبخندی زدمو گفتم:جدی؟؟؟؟خب خواستگاری کی؟؟؟- س...ساحل!چشمم برق زد.واااای ساحل!یه دختر شیطون و باحال.همونی که تو تنگه واشی باهاش خوب شدیم.اصلا فکر نمیکردم.لبخندی زدمو گفتم:واقعا؟؟؟خب چرا خودتون بهش نمیگید؟؟؟- من قصدم یه دوستی موقت جهت آشنایی.یه ماه.البته آشنایی ایشون بامن.من خودم تصمیم و گرفتم.بعد ازدواج.- من حتما سه شنبه بهش خبر میدم- سه شنبه خیلی دیره!!!- حضوری باشه خیلی بهتره.- باشه!باشه.خواهش میکنم سه شنبه خبرشو به من بدینسرمو تکون دادمو بعد خوردن آبمیوه و حساب کردنش از کافی شاپ خارج شدیم.از روبه رومون آرمان و دیدیم که داره با ماشین میاد.مرتضی آب دهنشو قورت دادو گفت:واااای الان گیر میده.بی توجه به اون نگاهم چرخید به ماشینی که جلوم ترمز کرده بودو آرمان توش بود.آرمان یه نگاه بد بین ما انداختو گفت:فکر کنم ما باهم قرار داشتیم خانوم معافما؟؟؟قرار؟نه!خواستم بگم نه که باخم آرمان روبه رو شدم.لبخند زورکی زدمو

گفتم: آه...هان! راس میگیرم. - پس سوار شینو لبخند زد. با ترس سوار ماشین شدم. من نمیدونم این دوتا پسر فازشون چیه! نشستم تو ماشین و از مرتضی خداحافظی کردم. آرمان پاشو گذاشت رو گاز و رفت. کجا میره ههههه؟؟؟؟ زبون باز کردم و گفتم: کجا میریم؟ ما که قرار نداشت... - هه!!! اوامدو بود شماره هرو بده؟؟؟ - چی؟؟؟ - چی؟؟؟؟ میگی چی؟ میگم اوامده بود شماره بده که قرار گذاشته بود؟ سوال پرسیدن نداره که. راستی ازش اجازه گرفتی اوامدی؟؟؟؟ - چی میگی تو؟؟؟ - هیچی. هیچی نگو. اصلا به من چه! و راهنما زد و اولین دور برگردونو برگشت. با اخم گفتم: وقتی چیزو نمیدونی قضاوت نک... پرید وسط حرفمو گفت: گفتم نمیخواه بگی به من ربطی نداره - اون واسه یه کار دیگه... - گفتم ربطی نداره. صدامون کمکم داشت بالا میرفت. تو ماشین داد میزدیم. هرچی میگفتم حرف خودشو میزد. منم از حرصم یهو داد زدم: اوامده بود بگه براش از ساحل خواستگاری کنم! که یهو چشمش گرد شد. سریع پیچید یه گوشه و گفت: چی؟؟؟؟؟؟ منم باهمون حرص گفتم: میخواد براش از ساحل خواستگاری کنممم!

حرف تو دهنش ماسیده بود. - چه یهوویی!!! - دیگه یهوویی شو من نمیدونم. فقط میدونم واسه اون چیزی که تو ذهن تو بود نیومده بود. اگه به تو ربطی نداره منو از جلو کافی شاپ برای چی برداشتی اوامدی؟؟؟؟ و سریع مچاله شدم گوشه ماشین. مسخره. بیشعور. حیف حیف دیگه مثل قبل نیست و گرنه بهت میفهموندم. تا خونه هیچکی حرف نزد. وقتی رسیدیم گفت خداافظ. ولی من جوابشو ندادم و پیاده شدم. سریع درو با کلید باز کردم و رفتم تو. اصلا هم واینستادم بینم رفت یانه. سریع رفتم سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. تا کفشامو دراوردم و کلید انداختم در باز شد و رها با جیغ گفت: چرا!!!! انقد ددد دیر اوامددددییییی. بیا بدووووو دستمو گرفتی کشید تو. - چی گفت مرتضی چی گفتت؟؟؟ - اگه میخواست توام بدونی که بهت میگفت - ||| عسل بگو دیگه - التماس کن - عسلو یه بیشگون از بازوم





شام بریم خونشون! عرفان که سرشو بالا نمیآورد. رفتم طرف رها و بهش دست دادم. چشاشو گرد کرد و گفت: مگه نمیخواستین برین عروسی - اومدیم عروسی شما دیگه! بشو گاز گرفت که گفتم: برو یذره به خودت برس. یه چادرم سرت کن زشته - دیوونه! ماما بابای رها جلوی ما نشستن و کلی خوش آمد گفتن. بعد از اینکه حرفشون تموم شد بابا گفت: ما باید خبر میدادیم که برای امر خیر مزاحم میشیم ولی فکر کردم بهتره بیایم اینجا و صحبت هامونو بکنیم. ما برای آقا عرفان اومدیم خواستگاری دختر شما رها خانوم. و سکوت کرد. آقای دادفر: والا من خیلی تعجب کردم. نظری هم در این باره نمیتونم بدم. رها باید نظرو بدهما! من فکر میکنم بهتره باهم دیگه صحبت کنن و به تفاهم برسند. آروم گفت: آخه اینا حرفی ندارن چی بگن؟؟؟؟ اونقدی که من میرفتم واسه عرفان شارژ میخریدم فک کنم از بدو تولد حرفاشونو زدنلبمو جوییدم تاخندم بگیره. برگشتم طرف عرفان. سررررخ و سفید شده بود. آقای دادفر گفت: رها بابا جان بلند شو آقا عرفانو ببر اتاقترها با خجالت از جا پاشد عرفانم پاشد. ولی رها اتاق خودش نرفت فک کنم شلوغ بود نرفت اتاق خودش. دیگه منو علی هی باهم مسخرشون میکردیم. ولی دور از انتظار ما نیم ساعت چهل دقیقه ای طول کشید حرف زدنشون. بعد چهل دقیقه، اول عرفان و بعد رها خارج شد. وقتی نشستن آقای دادفر گفت: خب رها جان. نظرت چیه! رها سرشو انداخت پایینو گفت: هرچی... شما بگینقیافه عرفان دیدنی بوود! سرشو آورد بالا و به رها نگاه کرد. آقای دادفر گفت: من که نمیخوام ازدواج کنم. تومیخوای ازدواج کنی رها گفت: من... حرفی... ندارم صدای دستا بلند شد و بعد لبخند رضایت رو لب همه نشست. عرفان که نزدیک بود پس بیوفته. بدبخت چقد استرس داشت. دستشو گرفت و گفتم: خیالت راحت شد! سری به نشونه آره تکنون داد. شام رو آوردن و ما همه باکمک هم جمعش کردیم. بعد شام مهریه و بقیه چیزهارو معلوم کردن و قرار شد یه هفته دیگه یه صیغه محرمیت خونده

بشه و بعد ماه صفر عقد بگیرن. حالا من مشکلم این بود که چطوری برم تهران. با این آرمانم که دعوا کردم. بلند شدیم که بریم گفتم: آقای دادفر ما فردا حتما باید دانشگاه باشیم. حتما. یا همین امشب یا فردا بعد اذان صبح. رها امشب میشه پیش من باشه آقای دادفر یه نگاه به رها و عرفان انداختو گفت: حتما باید برین - آره شاید همین امشب بریم کلا - خب... شما بمون اینجا فهمیدم چرا نمیذارن. نگاهی به مامان انداختم که گفت: بیا بریم وسایلاتو جمع کن بعد مزاحمشون شو - عرفان وسایلامو میاره دیگه! همش تو همون کیفمه عرفان سری تکون دادو همه خدا حافظی کردن منم چترمو باز کردم خونه رهایینا. بعد کمک بهشون رفتم تو اتاق رها. رها هم اول یکمی با مادر پدرش صحبت کردو بعد اومدد تو اتاقو گفت: آی حال میده رامین بفهمه بهش نگفتیم قرار گذاشتیم - بگو یهویی شد - واقعا هم چقد یهویی شد. اصلا انتظارشو نداشتم. این آرمانه چی شد؟؟؟ - فعلا که حرفی نزده. اگه نیاد میگم عرفان ببر تمون. میرم رو مخش. حرفم که تموم شد گوشیم زنگ خورد. آوردم بالا که دیدم آرمانه. زیر لب گفتم: چه حلالزاده رها: آرمانه؟؟؟ - آره! - یکم دیر جواب بده منم گذاشتم یذره دیر تر جواب دادمو گفتم: بله؟؟؟ - سلام عسل خانوم. من یک ساعت پیش از تهران راه افتادم. رسیدم زنگ میزنم بهتون. - من که گفتم راضی به زحمت نیستم - منم گفتم زحمتی نیست. خواهرم هم اینجا. سلام برسونین. ممنون - رسیدم زنگ میزنم. خدا فظ - خدا فظ قطع که کردم سریع گفتم: میترسم عرفان گیر بده - عرفان پایه تر از اون چیزیه که تو فکر میکنی - برای تو آره برای من نه - حالا میبینی!

- آیداهم باهاش اومده - خب دیگه. - ساعت ده شبه - اونم یازده میرسه مام بهش میگیم صدای زنگ خونه بلند شد. بعد چند دقیقه در اتاق زده شد و مامان رها با وسایل من اومد تو، وسایلو گرفتمو ازش تشکر کردم و گفتم: خاله یکی از دوستای من که اونم شمالیه میاد مارو ببره شب - خب فردا رو نرین الان شبه - فردا خیلی مهمه اگه نریم بد میشه سری



دادم. نیوشا گفت: وای چه باحال! البر گشتم طرف ساحلو گفتم: بنال دیگه. نظرت راجع به مرتضی چیه با خنگی گفت: مرتضی کدومشونه نیوشا: همون خری که تو چشات همش روشه ساحل گفت: وای اون؟؟؟ راست میگویی یهو جیغش رفت هوا. لبمو گاز گرفتمو گفتم: چقد جیغ میزنین بی جنبه ها! آره همونی که تو اکیپ آرمانه! رها تند گفت: آره همون اکیپ همسایه مارها چیزی رو که هیشکی نمیدوست رو لو داد. نیوشا با خنگی گفت: همسایه؟؟؟ رها سری تکون دادو همرو توضیح داد وما اصلا یادمون نبود کلاس داریم ولی خوشبختانه کلاس ساعت اول ما تشکیل نشد. ساحل گفت: یعنی شما شیش تا معمار تو یه طبقه اینسری به نشونه آره تکون دادم. ساحل گفت: دم اونا گرم که از دوتا دختر سوءاستفاده نکردن نیوشا گفت: هرکسی مثل سحر جای این دوتا بود پسرا از خداشون بودند. نه اینی که برداشته سوپ فلفلی داده پسر مردم خورده! خندیدم که ساحل گفت: واقعا بردی دادی؟؟؟؟؟؟ - آره دیگه. ظرفم شیکوند - پس همینو بگو که این آرمان چشم ازت برنمیداره داره با چشاش میخورت. براش جذاب بودی دیگه نیوشا: نه که مرتضی تورو با چشاش قورت نداده رها: و نه اینکه پیمان بخاطر تو به ما نزدیک نمیشه پیمان ولی به طرف ما نیومدو به طرف یکی دیگه رفت. نیوشا سری تکون دادو گفت: دیدی!!! دیدی بخاطر من نیومدو ایشی گفت. همه خندیدیم. رو به ساحل گفتم: این یارو جواب میخواد رها سریع گفت: باید بهش بگیم خودش پاپیش بذاره ساحل سری تکون دادو گفت: الان من جواب مثبتو بدم پررو میشه. بگید خودش بیاد سری تکون دادم. از جامون بلند شدیمو به طرف کلاس رفتیم. من پیش آرمان نشستمو فقط در جواب سلامش سلام دادم. استاد هنوز نیومده بود که آرمان گفت: من... قصد نداشتم شمارو نارحت کنم! میدونی... یجوری از دست مرتضی عصبی بودم. و سر شما خالی کردم! آگه اون موقع شما همه چیو نمیگفتین من... منو مرتضی یه دعوای حسابی داشتیم - چرا؟؟؟

-چون ک...با سلام بلندی به خودمون اومدیم.استاد مرتضوی سلام داد و من حرص خوردم از اینکه چرا الان اومدو نداشت آرمان حرفشو تموم کنه.آرمان یه نفس عمیق کشیدو به حرف های استاد توجه کرد.استاد گفت کمکم آموزشای خودش شروع میشه و دیگه هیچ کار گروهی نداریم.با این حرفش من مثل چرخ پنچر شدمو برگشتم آرمانو نگاه کردم که دیدم اونم یکم پژمردس.استاد شروع کرد نمره هارو دادن و دیدن برگه جمع بندی.آروم گفتم:چقد روز اول ما بحث داشتیم.نه؟؟؟؟که استاد سریع گفت:ساکت لطفاو شروع کرد شد.سریع برگشتم طرفشو گفتم:چی؟؟؟؟که استاد سریع گفت:ساکت لطفاو شروع کرد دوباره حرف زدن.منظور حرف آرمان چی بود.نفهمیدم چی شد که آرمان از کنارم بلند شدو رفت طرف استاد و یه برگه داد و برگشت.استاد اسمارو خوندو بعد گفت:هردو شانزده!خوب بود...یعنی در اصل عالی داده بود.دوازده نمره مال کارگروهیمون بود چهار نمره هم برای مسابقه ماکت.کلاس که تموم شد روبه آرمان گفتم:منظورت ازاون حرف چی بودکولشو انداختو گفت:میدونستم از اون موقع توفکری.هیچی...منظوری نداشتم.بیخیالش!و به طرف در رفتو گفت:نمیای؟با ناراحتی به طرفش رفتم.خیلی پنچر بودم.واقعا ناراحت بودم.چرا؟؟؟چرا کار گروهی تموم شد.نمیخوام!دلم میخواست پاهامو بکوبم زمینو گریه کنم.همین کارو هم کردم.چندبار پامو کوبیدم زمین که آرمان گفت:چیزی شده؟- نه!- ناراحتی؟- نه!- باشهمیخواستم بلند بگم آرهههه ناراحتم!همینجوری داشتم راه میرفتم که یهو احساس کردم دارم میوفتم برم پایین و یه جیغ بنفش زدم که یکی جلومو گرفت!تقریبا رو پله ها معلق بودم.کل بچه ها برگشته بودن طرف من.بااون جیغی که من زدم...یهو صدای وااو گفتن بچه ها رفت بالا.آرمان آروم در گوشم گفت:تازه داشتم بهت امیدوار میشدم.پله به این بزرگیو نمیبینیدستمو ول کرد منم به حالت عادی برگشتم به طرف پایین رفتمو گفتم:حواسم نبود- میای جلو خونه من جن

گیری حواست نیست. عدسی میدی حواست نیست. کلید پشت در جا میذارى حواست نیست. با اون کیفیت میزنى تو سر من حواست نیست! میخواستى سقوط کنی از آسانسور حواست نیست. الانم که حواست نیست. کی حواست هست! - همیشه. بابت الان هم ممنون. نگرفته بودی میمردم - خدانکنهو زیر لب گفت: اونوقت منم... دیگه بقیشو نشنیدم. برگشتم طرفشو گفتم: چی گفتی؟؟؟ - باخودم بودم. بیخیالش! ***** چند وقتی بود آرمان یه روز در میون میومد دانشگاه یا کمکم میومد. خونه خودشم پیداش نمیشد. مرتضی هم که چند وقتی بود میرفت پیش ساحل و تقریباً باهم مچ شده بودن. نیوشاهم که تقریباً تونسته بود مخ پیمانو بزنه. البته پیمان مخشو زده بود. عرفانم که یه دم به رها زنگ میزد و حرف میزدن. تقریباً وسط های ماه صفر بود. خیلی وقت بود درست حسابی آرمان و ندیده بودم. یا نمیومد یا وقتی میومد اصلاً با من حرف نمیزد. حتی سلام هم بهم نمیکرد. اربعین هم حتی همو ندیده بودیم. نمیدونم چی شد که من با حرص و بغض پاشدم لباس پوشیدم و سریع خونرو ترک کردم و به طرف همون آژانسی رفتم و آدرس شرکت آرمان رو دادم و اونم باز باهمون تبریک منو رسوند. آرمان بهشون نگفته بود که ما نسبتی نداریم. از این فکر یه لبخند رو لبم نشست. با صدای راننده به خودم اومدم: خانوم رسیدیم دست بردم طرف کیفم که گفت: خانوم حرفشو نزنین! تشکر پیاده شدم و به طرف شرکت خداداد رفتم. این بار سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. وقتی رسیدیم خیلی خانومانه وارد شدم که اولین نفر بهروز رو دیدم. لبخندی زد و سلام کرد منم همینطور. به طرف منشی رفتم که بهروز بلند گفت: خانوم رو بی نوبت بفرست تو! منشی سری تکون داد و گفت: بفرمایین خانوم در زدم که با شنیدن بفرمایید وارد شدم. سریع رفتم تو و درو بستم. آرمان از جاش پاشد. تا اون موقع منو ندیده بود. سرشو بالا آورد و گفت: بفرم... که با دیدن من چشاش گرد شد و گفت: سلام - سلام - خوش اومدی همگروهیه

سابق - تو چرا نمیای دانشگاه و خودمو کوبوندم رو صندلی. نشست روبه رومو گفت: چند وقته خیلی کار دارم - میدونی اگه نیای استاد این ترمو میندازتتسری به نشونه آره تکون داد. باخشونت گفتم: ترم داره تموم میشه زحمت بکش بیا استاد گفت که اگه نیای دیگه نمیتونی تو اون دانشگاه درس بخونیتک خنده ای کردو گفت: جدی؟؟؟ - آره. مگه من شوخی دارم؟؟؟ - همین حرفو استاد زد؟ - آره دقیقا همینارو استاد گفت - بعد کدوم استاد همچین حرفو زد؟؟؟؟ - مدیریت!! - مدیریت که استاد نیستآب دهنمو قورت دادمو گفتم: مدیریت به استاد گفته بود استادم به من. البته نمیدونم چرا به من گفته بود ولی منم وظیفه دونستم بهت بگم! تک خنده ای کردو اومد طرف من. دقیقا روبه روم ایستاد. دستاشو گذاشت دوطرف صندلی. صورتش یه چند سانتی بالای سر من بود. باترس آب دهنمو قورت دادم. با لبخند گفت: اگه نیام چی میشه؟؟؟؟؟ نفسم به شمار افتاده بود. با من من گفتم: خب... اگه نیای... هیچ اتفاقی نمیوفته. یعنی... این ترمو میوفتی - و اگه پیام چی میشه؟؟؟؟ - خب اگه بیای هم... هیچی دیگه... این ترمو نمیوفتی بهتره دیگه تک خنده ای کردو به طرف میزش رفت. مسخره. اه، قلبم اومد تو دهنم. زل زد بهمو گفت: مطمئنم برای این نیومدی! - دقیقا برای همین اومدم

- پس چرا زنگ نزدی؟؟؟ میتونستی زنگ بزنی و نیای! راضی به زحمت نبودیمقلبم شکست! ناراحت شدم. دلخور شدم. پوزخند زدمو از جام بلند شدم. گفتم: راست میگي. تقصیر من بود. نباید میومدم! نباید زحمت میدادمچشماس گرد شد. به طرف در رفتمو بدون نگاه کردن بهش گفتم: خدا حافظ آقای خدادادو درو باز کردم و خارج شدم و باتمام توان درو بهم کوبوندم. از شرکت که خارج شدم دم آسانسور وایسادم که صدای سلام یکيو شنیدم: — سلام خانوم دانشجو سریع برگشتم که آیدا رو دیدم. خوشحال شدم. لبخندی زدمو گفتم: سلام چطوووووری؟ باهاش روبوسی کردم که گفت: پیش آرمان

بودی؟؟- بله با آقای خداداد کار داشتم- بابا خداداد چیه بگو همون ارمان دیگه با خودم گفتم چه میدونی! من یه مدت بود میگفتم آرمان. اما دیگه نمیگم! رو به آیدا گفتم: نه همون خداداد خوبه. چه خبر؟ یه حالی نگیری ببینی مرده ام یا زنده- بابا بخدا درگیر خواستگاری و این چیزا بودیم!- خواستگاری؟؟؟ خواستگاریه کی؟- آقای خداداد! البته خواستگاریو اینا که نه. دختره بله رو داده امشب هم بعله برونه! او یه لبخند بزرگ زد. چی؟؟؟ این چی میگه! بله برون؟؟؟ بغضمو قورت دادم. خیلی سعی کردم لبخندم و از دست ندم. واسه همین گفتم: جدی؟؟؟ ان شاءالله خوشبخت شن- مرسی- خب دیگه من میرم. خدافظ- خدافظو سریع در آسانسور باز کردم و رفتم توش! شونه هام به طرف زمین خم شده بود. برای اینکه دیگه غرورم نشکنه تو آسانسور هم هیچ عکس العملی نشون ندادم. شاید دوربین داشته باشه. از آسانسور که پیاده شدم سریع از ساختمون خارج شدم و دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم. وقتی نشستم راننده گفت: خانوم کجا برم؟ با صدای پراز بغض گفتم: فقط برو آقافکر کنم متوجه حال خرابم شد که راه افتاد. دلم میخواست فقط برم و به بقیه نگاه کنم! این حس فقط یه طرفه بود. اون داره زن میگیره. داره ازدواج میکنه. امشب هم بله برونشه! تا الان من همون هم دانشگاهیش بودم و بس. معلوم بود... همه چی معلوم بود. با خیس شدن صورتم متوجه اشکام شدم. یه پوزخند زدمو به مردم نگاه کردم. از اولم خونه مجردی گرفتن کار اشتباهی بود. خیلی هم اشتباه بود. باید با رها حرف بزنم. مطمئنم عرفان از خدایه که ما همچین کاریو انجام بدیم. خدایا... کمکم کن! *****- عسل چی داری میگی؟؟؟؟؟؟؟؟- من میگم تا قبل اینکه شماعقد کنین از اینجا بریم- مگه بیماریم از اینجا بریم؟؟؟ همه چیز ما اینجا س. دانشگاه. آرما...- من نگفتم از دنیا بریم که. گفتم از این خونه بریم- بریم کجا؟؟؟- خوابگاه!- چی- میگم میریم خوابگاه من دیگه دلم نمیخواد اینجا زندگی کنم رها. تو داری ازدواج میکنی و میری. من که نمیتونم تنها اینجا

باشم. چه الان چه بعدا باید برم خوابگاه! دی داره تموم میشه بجای اینکه اجاره بهمن ماه رو هم بدیم میریم خوابگاه- اما!- خواهش میکنم رها دیگه حرفی نزد. رفتم تو اتاق و شروع کردم به درس خوندن. دوروز دیگه امتحان پایان ترم بود و من خودمو کامل واسه اون روز آماده کردم. صبح زودتر از همیشه بلند شدم و صبحانه خوردم. رها متعجب شده بود. کیه که متعجب نشه. من خودم هم متعجب شده بودم! کسی که دوشش داشتم داره ازدواج میکنه. چه توقع دیگه ای میشه داشت؟؟؟ خیلی سریع کفشامو پوشیدمو دکمه آسانسور و زدم. رها با دهن پر گفت: چته تو؟ وایسا من بخورم لقممو... بعد- چقد لغتش میدی اونم سریع کفشاشو پوشید و سوار آسانسور شدیم. راه رو یادم نیاد که چجوری رسیدیم ولی وقتی رسیدیم سریع رفتم طرف ساحل و گفتم: سلام ساحل. خوبی- به سلااام. مرسی- نیوشا کجاسیکی داد زد: من اینجامو سریع به ما نزدیک شد. این از کجا فهمید من صداس زدم. ساحل سوال منو پرسید: این که آروم گفت تو از کجا شنیدی- حدس زدم رها: وای این عسل چند روزه دیوونه شده ساحل: درد عاشقیه بی توجه به اونا روبه نیوشا گفتم: نیوشا ما میخوایم بیایم خوابگاه شما! چطوری میتونیم بیایم؟ ساحل: وای خوابگاه چرا؟؟؟ من تازه میخواستم از خونه داداشم چتر شم بیام خونه شما!- خب توام بیا خوابگاه. چی میشه مگه؟؟؟- باشهرها: منتظر بودیانیوشا: حالا برای چی میخواین بیاینرها: عسله دیگه! مسخره شده سریع گفتم: خواهشا بعد امتحان بیاید بریم شرایطو پیرسیم واسه ترم جدید همه سری تکون دادن. به طرف کلاس رفتیم. متوجه خداداد شدم ولی حتی نیم نگاهی هم بهش نداختم. اون زن داشت! من نباید نگاهش میکردم. استاد مرتضوی برگه هارو با پاسخ نامه داد. همرو خیلی زود نوشتم و طی چهل و پنج دقیقه همه سوال هارو جواب و برگمو تحویل استاد دادم. باز هم متوجه نگاه خداداد شدم ولی همچنان بی تفاوت. پشت بند من مرتضی هم خارج دو گفت: سلام خانوم معافا لبخند زورکی سرمو تکون دادم و سلام دادم که

گفت: خیلی ممنون بابت لطفتون! - چه لطفی - ساحل خانوم - آهان. اختیار دارین. وظیفه بود. امروز ولی نمیذارم برید بیرون ها! - چرا؟؟؟ - میخوایم بریم جایی - آهان. باشه. خوش بگذره

تو دلم گفتم: میگذره! تو حیاط دانشگاه منتظرشون شدم. کمکم همه بیرون اومدن. یه عده با قیافه های ناراحت. یه عده خوشحال. یه عده معمولی. نیوشا و ساحل جزو همون معمولیا بودن و رها خوشحال. با نیوشا به طرف خوابگاهشون رفتیم و شرایط رو پرسیدیم. باکلی دنگ و فنگ و سخت گیری تونستیم اتاقی بگیریم که چهارنفره باشه و نیوشا به اتاق ما بیاد! مگه اجازه میدادن لامصبا! ***** تقریبا همه امتحان هارو خوب داده بودم. امروز هم آخریش بود. قرار بود با رها به شمال بریم و به بقیه اطلاع بدیم که خونه مجردی نمیخوایم! هنوز همسایه های ما از این جریان خبردار نشده بودن! منم که از خدام بود نفهم! ساحل خانوادشو راضی کرده بود حالا ما باید میرفتیم و میگفتیم. وسایل هامون رو جمع کرده بودیم. عرفان اومده بود دنبالمون. سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد. ترجیح دادم من عقب بشینم که رها و عرفان راحت باشن. تمام مسیر به بیرون نگاه میکردم. یه حسی تو وجودم بود. احساس میکردم دیگه هیچ چیزی برام جذابیت نداره. آرمان هم که ازدواج کرد! پس دلیلی نداره من اونجا باشم! نفهمیدم کی چشمم گرم شد. با صدای رها بیدار شدم: چقد میخوابی! پاشو... رسیدیم پالتوم رو مرتب کردم و پیاده شدم. چقد خوابیده بودم. از ماشین که پیاده شدم سرما تو تمام تنم پیچید! به طرف خونمون رفتم و بعد باز شدن در وارد شدم. وقتی رسیدم به ساختمون مامان بغلم کرد منم مامانم رو. چقد دلم تنگ شده بود. کلی بوسش کردم و بعد علی رو دیدم که با لبخند اومده پیشواز. سفت بغلش کردم. نمیدونم چرا انقد دلم تنگ شده بود. انگار میخوام بمیرم. رها هم اومد تو خونه و مامانم کلی عروس گلم و این چیزا بارش کرد. اونم با این همه هندونه زیر بغلش وارد

خونه شد. به طرف بابا رفتم! اونم خونه بود و چه جالب. با اونم روبوسی کردم و بعد منو رها به اتاقه من رفتیم. لباسم رو عوض کردم و او دم تو پذیرایی. یکم که گذشت بهتر دونستم قضیه خوابگاه و بگم. - بابا منو رها تصمیم گرفتیم بریم خوابگاه - یعنی چی؟؟؟؟ - به نظرم اونجا بهتره. ما خیلی تنهاییم. کسی نیست که بخوایم باهاش وقت بگذرونیم. ولی تو خوابگاه با اون یکی دوستانمون هستیم. نمیخوایم دیگه اجاره بهمن ماه رو بدیم. بهتره بریم خوابگاه عرفان سریع گفت: خدا رو شکر اینا به عقل او مدن. آفرین... از اولم باید همین کارو میکردین. بابا گفت: مطمئن؟ - آره. تا ترم جدید دو هفته وقت داریم. تو این دو هفته همه وسایلا رو جمع میکنیم شما هم با آقای دادفر صحبت کنین - باشه. هر جور مایلین. خب شما چطوری رها خانوم دیگه صحبتاشون شروع شد. سر درد شدید داشتیم. به طرف قرص ها رفتم و یه کلداکس خوردم و خوابیدم. ***** - غسل. غسل... پاشو دختر مریض میشیا. پاشو. پاشو. قراره بریم بیرون چشمامو باز کردم که صورت عرفان رو دیدم. - ساعت چنده - چهار سریع از جام پاشدم. سرم خوب شده بود. به عرفان گفتم: نهار چرا بیدارم نکردین؟ - بیدارت کردیم گفتی خوابت میاد - واک؟؟؟؟ - والا علی بیدارت کرد. الانم بیا برو یچیز بخور قراره بریم بیرون - بریم کجا؟؟؟؟ - پاشو بیا خودت میفهمی سریع از جام پاشدم و رفتم بیرون. علی با دیدن من گفت: یا امام زمان. اجنه وارد میشود - بی تربیت. خواهر به این خوشگلی - خیلی خوشگلی میدونی؟ یکم زیادی خوشگل شدی. وای عرفان چطوری نترسیدی وقتی دیدی شعرافان: اون موقع زوم نشده بودم روش. برگرد بینم تبر گشتم طرفش که یهو قاه قاه زد زیر خنده. علی هم همراهیش کرد. ای درد! خودمو تو آینه نگاه کردم. یا خدا این منم یا جن؟؟؟؟؟؟ داشتیم از تعجب میترکیدم! رژ لبم اطراف لبم پخش شده بود. ریمل هم چشمامو مشکی کرده بود. برای اولین بار خط چشم کشیده بودم اونم به طول یه متر از بالا و پایین چشمامو مشکی کرده بود! موهامم که. رد بالش روی

صورت‌م قرمز شده بود. لب‌مو گاز گرفتمو شیرجه رفتم تو دستشویی! آب زدم به صورتمو گفتم: ای خداداد بگم چی بشی که حواس نمیدار یبعد تو دلم گفتم مگه چیکار کرد. و بعد ندای درونم گفت: همین که داره عروسی میکنه خلیه. بی‌شعوره کثافتاون یکی ندا گفت: فکر نمیکنم برای ازدواج کردن باید از تو اجازه می‌گرفتندای دو: اومده دل مارو برده حالا رفته ازدواج کرده پسره ی پررون‌دای یک: اون بدبخت نمیدونسته تو خاطر خواش شدی که. صورتتو بشوووور آب زدم به صورتم. و در آخر گفتم: فعلاً بیخیالشرفتم بیرون که علی گفت: آهان... حالا حوری خانوم اومد چشم گرد شد. این از من تعریف کرد؟؟؟؟؟ علی که متوجه قیافه من شد گفت: حوری جهنمی البته! حرص کوسن مبل رو طرفش پرت کردم که قهقهه اونو عرفان رفت بالا! رفتم طرف آشپزخونه و یه ذره برای خودم برنج ریختم و نشستم خوردم. میون خوردن گفتم: مامان! کجان - مامان رفته خون مادر جون - خب برای چی اومدی منو بیدار کردی؟ قراره کجا بریم؟؟؟؟ - قراره بریم حلقه بخریم برنج پرید تو گلو. یه لیوان آب خوردمو گفتم: چی؟؟؟؟ بریم کجا؟ - بریم نشون بخریم - خودتون برید دیگه. درضمن عروسو که نمیرن. - عروسو نمیخوام ببرم. تورو میخوام ببرم که تو ام عروس نیستی خواهری. خودمون میریم. مامان گفت تورو با خودم ببرم - مگه بعله برون داریم؟؟؟؟ - آره. داریم - ماکه همه حرفارو زدیم - مراسمشو که نگر فتمسری تکون دادم. بعد از خوردن غذا سریع لباسمو پوشیدم. حتما چند وقت پیش آرمان با خواهرش رفته واسه زن آیندش نشون خریده. هه!! چه دنیایی. بغضمو قورت دادم و به همراه عرفان و علی به بازار رفتیم. بعد کلی گشتن که البته خود عرفان بیشتر گشت یه حلقه انتخاب شد. با صداش به طرفش برگشتم: عسل بین این خوبه به حلقه ای که نشون میداد نگاه کردم. جالب بود. یه ورش به صورت حلال طلا بود و بغلش نگین که فهمیدیم برلیانه! روی انگشت من امتحان کردیم که آقاعه گفت: خانومتون ایشونن؟ عرفان: نه خواهرمه. - پس

اومدین نشون بخرین.عالیه.طلا سفید برای نشون عالیهمنم تایید پرو دادم و اون حلقه خریداری شد.بعد از اون به یه بازار دیگه رفتیم برای خرید بقیه چیزا.چقد من حسرت میخوردم.ای آرمان...ای بابا!سعی کردم همه افکار آزار دهنده رو کنار بزنم و به خرید توجه کنم.همین کارم کردم.سلیقه رهارو میدونستم.یه مانتو وشلوار شالو کفش براش خریدیم.مانتوش چهار خونه کرم و سفید بود با کمر بند مشکی.شلوارشم کرم بود.شالشم از جنش مانتوش بود.کفشش هم مشکی.تقریبا ساعت هشت شب رسیدیم خونه و کادو کردن اونها افتاد رو دوش من.همرو بردم تو اتاق و کادوشون کردم.این وسیله هارو که میدیدم بیشتر ناراحت میشدم.ولی من که نباید همش مثل این دختر شکست عشقی ها بمونم.پس باید خوشحالیمو نشون بدم که با ناراحتی من هم دیگران ناراحت نشن.*** در این تصمیم زیاد موفق نبودم و روز بعله برون که دایینا هم اومده بودن و ما همه هدیه هارو بردیم من یکمی پنچر بودم.بعد از انجام مراسم یه صیغه موقت یه ماهه بینشون خونده شد و بعد از اون قرار شد رها و عرفان برن برای آزمایش.فرداش برای آزمایش رفتن.دو روز بعد آزمایش ما راهی تهران شدیم و بقیه هم طی سه روز کل خونه رو جمع کردن.وسایل ها فروخته شد و قرار شد همین پول رو برای عروسی عرفان و رها خرج کنن.تو این چند وقت کوچکتین خبری از ارمان نداشتم.ساحل هم که چند وقتی بود با مرتضی دعواشون شده بود.میموند نیوشا که اونم راجع به ما چیزی به پیمان نگفته بود!گوشیم مدام زنگ میخورد و نصفشون آرمان بود.دلیلشو نمیدونستم برای همین وقتی یه شب که فرداش قرار بود بریم دانشگاه زنگ زد جواب دادم:بله؟؟؟- چه عجب خانوم جواب دادن- ببخشید.طلبکار شدم مثل اینکه- سلام- سلام.کاری داشتین انقد زنگ زدینیهو یه لگدی به پام خورد.ساحل بود.برگشتم طرفشو سرمو به نشونه چیه تکون دادم که گفت:هیچی ادامه بدهو هر سه تاشون برگشتن طرف من.ارمان:- میشه بپرسم دو



-دیر شد اسریر پالتومو پوشیدمو به طرفشون رفتم.بعد از قفل کردن اتاق راه افتادیم به طرف دانشگاه.تمام مسیر یه چشمم باز بود یکی بسته.اصلا نفهمیدم چطوری رسیدیم.ولی وقتی در دانشگاه رو دیدم سریع خودمو درست کردم چون میدونستم خدادادو حتما میبینم.سرمو انداختم پایین و راه رفتم.چهار نفری داشتیم میرفتیم.من که سرم کامل پایین بود.دلم نمیخواست بیارمش بالا.داشتم زمینو نگاه میکردم که کفش مردونه جلوی پام دیدم.هرچهارتا از حرکت ایستادیم.سرمو آروم آروم آوردم بالا که متوجه قیافه اخمویی

شدم. یه جفت چشمای سبز... زول زدم تو چشای آرمان. نمیتونستم نگاه کنم. جادو میکرد. بد جورم با چشماش جادو میکرد. سریع خواستم از بغلش رد شم که جلوم گرفت. باورم نمیشد این همون آرمان باشه. صدای بمش درومد: باید باهات حرف بزنم یوشا و ساحل و رها یهو غیب شدن. سرمو اوردم بالا و گفتم: فکر نمیکنی تو دانشگاه جای این کارا نیست؟؟؟ زشته خواستم برم که دستمو گرفتمو گفتم: الان اصلا حوصله ناز کشی ندارم. مثل بچه خوب راه میوفتی میری بیرون دانشگاه یا همین جا میگم. آبرو هم واسم مهم نیست! خشونت گفتم: منم حوصله ناز کردن ندارم. مطمئن باش - پس مثل بچه خوب راهتو کج کن برو بیرون دانشگاه سریع به طرف در دانشگاه رفتم. دلم میخواست ببینم چی میگه! تا از دانشگاه خارج شدم صدای گوشیم بلند شد. وایسادمو گوشیمو برداشتم. آرمان ازم جلو زدو وقتی داشت از کنارم رد میشد گفتم: دم پارکینگ گوشیم و دراورد. شماره ناشناس بود. باشک جواب دادم: بله؟؟؟؟ کسی جواب نداد. تلفن قطع شد. ملت بی کارنا! شونه ای بالا انداختمو به طرف آرمان رفتم. وقتی دید دارم میام وارد پارکینگ شد. دنبالش رفتم که دیدم تو پارکینگم هیچکیم نیست. آرمان با خشونت گفتم: میتونم پیرسم یهو کجا رفتین؟؟؟ چرا خونه روبه رویی ما خالیه؟؟؟ - باید جواب بدم؟ - آره باید جواب بدی. الان باید جواب بدی! تو چی میخوای دیگه هان؟؟؟؟ به طرفم اومدو بازومو سفت گرفت: با چی داری بازی میکنی؟؟؟؟ با روح و روان کی؟؟؟؟ چرا یهو پاشدی از شرکت زدی بیرون؟ چرا دیگه جواب زنگارو ندادی؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟؟؟؟ دستمو سفت گرفته بود. از درد اشک تو چشمام جمع شده بود. با بغض گفتم: دوست داشتم. و بزور دستمو از دستش کشیدم بیرون. دوباره دستمو گرفتمو گفتم: دوست داشتی؟؟؟ دوست داری دیگران و اذیت کنی؟ آره؟؟؟؟؟؟؟؟ جوابش و ندادم. وحشی شده بود. دستمو بزور از دستش کشیدم بیرون. احساس کردم دستم کامل له شده. همینجور که دستمو میمالیدم از در خارج شدمو

خودمو با دو به دانشگاه رسوندم. وارد که شدم خیلی سریع خودمو به دستشویی رسوندم و صورتمو شستم. من نباید گریه میکردم. لعنتی! چرا اینطوری میکنه؟؟؟؟؟؟ دستمم که ترکوند. تو خودت زن داری بدبخت! برو بچسب به زنت. اه. دوباره گوشیم زنگ خورد. همون شماره بود. جواب دادم: بله؟ حرف نزد - مرض داری نکبت! - اخی! مثل اینکه با آرمان جون دعوات شده! آب دهنمو قورت دادم. این کیه دیگه؟؟؟؟؟؟ چی میگه. - شما؟؟ - فضولی موقوف. فقط خواستم بگم نزدیکش نشو که بد میبینی! صاحب دارهو قطع کرد. گوشیدو آوردم پایین و بهش نگاه کردم. حرص، عصبانیت، ناراحتی، بغض، استرس، ترس، همشون باهم باعث شد بلند یه اه بگم و بغضم بشکنه. خدایا این چی میگه! صاحبشه! زنگ زده میگه نزدیکش نشم. یه موقعی صاحب نداشتو من ازش دور بودم. حالا صاحب داره. زن داره. خدایا... از من دورش کن! چند قطره دیگه که اشک ریختم از در دستشویی خارج شدم. رها سریع اومد جلومو گفت: چی شده؟ - هیچی - چی گفت؟ - فقط داد زد. - وا! - ولش کن. بیا بریم داشتیم میرفتم که یکی اومد جلوم. اه. این دختره. سحر خفته. با پوز خند به من نگاه کرد و گفت: سلام عسل جون - سلام - آخی! گریه کردی؟ - ربطی داره؟ - به چی؟ - بگو به کی! - خب به کی؟ - به تو! ربطی داره؟ - نه. به آرمان جونت ربط داره. رفتن بیرون اتفاقی افتاد - فضولی موقوف و سریع از بغلش رد شدم و یه تنه هم بهش زدم که نصف خودم رفت. دختره ی لوس! با رها سر کلاس نشسته بودیم. استاد حضور غیاب کرد. متوجه شدم یه چند تا ترم بالایی هم تو کلاس هستن! استاد شروع کرد به درس دادن. منم تمام حواسم رو جمع کردم. کلاس به خوبی تموم شد. استاد رفت بیرون. از جام بلند شدم کیفمو بردارم که دختری دستشو جلوم گرفت. نگاهی به دستش و بعد به خودش انداختم. دستمو گذاشتم تو دستاش و بهش نگاه کردم. لبخند زده بود. یا امام زمان. این یهو از کجا پیداش شد؟ وقتی نگاهمو دید لبخند شیطونشو بیشتر کرد و گفت: سلام! لبخند زدم و گفتم: سلام! میشناسیم

همو؟- فکر نمیکنم- پس...!- منم یه دانشجوام مثل خودت! دستشو برد عقب. به طرف صندلیش رفت. کیفشو برداشتو گفت: اسمم زیبا. زیبا ربیعو با لبخند دست تکون دادو از کلاس خارج شد. تک خنده ای کردم و گفتم: چه باحال بودرها:

آره! ولی کی بود؟ فک کنم اومده شماره ای چیزی بده! خندیدمو با رها از کلاس خارج شدم. چه جالب بود این دختره واقعا! اومده با خنده جلو من دست دراز میکنه! اسمشم که زیبا... زیبا ربیعی بود. از کلاس که خارج شدم دیدم دم پله ها داره با یکی از دخترا حرف میزنه. وقتی متوجه من شد با لبخند گفت: میتونم باها تون اشناشم؟- اسم من عسله اسم دوستم هم رها!- عسل... عسل معاف؟ و سریع برگشت طرفمو انگشت اشارشو به طرفم گرفت. با لبخند سری تکون دادم و گفتم: از کجا فهمیدی؟!- میدونی این دانشگاه بزرگه! ولی حرف توش زود میپیچه!- منظورت چیه؟- هیچی. سحر قبلا زیادی از تو بد میگفت. واسم جذاب شدی بینمترها سریع گفت: وای این سحرم خود درگیره هازیا: آره بابا. ولش کن! خب... موافقین بریم یه قهوه بخوریم؟؟؟؟ منو رها سری تکون دادیم. زیبا برام جذاب بود. این که بدونم این همه شیطنت و از کجا آورده. قشنگ هم حرف میزد. یعنی احساس میکردم سرتاسرش شیطونیه! یا شایدم... دیوونس! هر سه با لبخند به طرف بوفه رفتیم و سه تا قهوه گرفتیم. نشستیم رو یکی از میزا. با من من گفتم: ترم... چندمی هستی؟؟؟- ترم پیش فوق دیپلم گرفتمرها: مام ترم دومیم! ان شاءالله ده بیست سال دیگه فوق دیپلممونو میگیریمهر سه خندیدیم. سرمو انداختم پایینو با قهوم ور رفتم که با صدای زیبا سرمو بالا آوردم. همون چهار نفر! چهار نفر همیشگی... زیبا گفت: اووه. این اکیپ چهار نفره اومد! رها: میشناسیشون- کیه که نشناسه. مخصوصا آرمان خدادادو سریع به طرفش برگشتم و گفتم: یعنی چی؟- نمیینی... پسر جذابه... همه میخوان باهاش باشن. میگن قبلا عاشق پیشه بوده. بد جورم عاشق بودهشونه هام به طرف پایین خم شد. لعنتی... اه. این چی

میگه از کجا میدونه؟ عاشق کی؟ چه زمانی عاشق پیشه بوده؟ کلی سوال داشتم... زیبا ادامه داد: ولی الان میخواد ازدواج کنه من ناامید تر شدم. دیدی... دیدی داره ازدواج میکنه! هه... رها سریع گفت: تو اینارو از کجا میدونی؟ زیبا: سحر بی بی سیه. اطلاعات همرو در میاره. رها: خب... بیشتر ازش بگو! زیبا: والا... چیز زیادی نمیدونم. ولی میدونم که تو سوگولیش بودیو به من نگاه کردو خندید. باخم گفتم: کی گفته؟ من فقط همگروهیش بودم! - آخه... زیادی به تو توجه میکرد. به دوست دخترش انقد توجه نمیکرد. میدونی این پسر کلا آدم جالبیه. خیلی هم جالبه! بحثو عوض کرد: دوستای دیگتون نمیان؟؟؟؟ رها: ساحلو نیوشا که هنوز نیومدن! زیبا: گروهتون چهار نفرس؟؟؟ رها با لبخند گفت: بود ولی الان شد پنج نفره و دستشو به طرف زیبا دراز کرد. وا... رها که انقد زود با یکی صمیمی نمیشد... پس قضیه چیه؟؟؟؟ شاید اونم مثل من از این زیبایه خوشش اومده... با حس سوختن گردنم به عقب برگشتم و گفتم: و ححححشی! یهو میز بغلی که همون اکیپ چهار نفره بودن آروم پقی زدن زیر خنده. جوری که فقط ماشینیدیم. ساحل که باخم مرتضی رو ساکت کرد و آرمان یهو باخم غلیظ گفت: هه! نیوشا آروم در گوشم گفت: چه غیرتی. عجیجم... - گردن مفتکیه میای میزنی؟ ساحل: تا شما باشین بدون ما نیاینرها سریع گفت: بشینید عضو جدید داریم. زیبا بچه ها. بچه ها زیبا با این حرف نگاه آرمان برگشت طرف میز ما. من کامل زیر نظر داشتمش. نمیدونم چی دید که یهو چشمش گرد شدو آب دهنشو قورت داد. یعنی موبه مو رفتاراشو در نظر داشتم. بعد رفت تو میزو نفهمیدم چی گفت که اونا هم برگشتن طرف ما. ساحل یهو گفت: وا... ولی زیبا فقط پوزخند زد. نیوشا در گوشم گفت: یعنی خود درگیری در حد... - نیوشا. بیخیالش. با زیبا آشنا بشینهمه با خوشحالی سلام و احوال پرسی کردن و سریع باهاش مچ شدن! من نمیگم ازش بدم اومده بود... ولی دلم میخواست فعلا یکم بیشتر ازش بدونم بعد باهاش اوکی شم! **** روز به روز با حرف های زیبا تنفر

من نسبت آرمان زیاد و زیاد تر میشد. میگفت سحر اطلاعات همه بچه های مهم رو داره. چه اطلاعاتیم داشت. چیزی که من حتی بهش فکر نمیکردم و اون میدونست. ولی خدا روشکر نفهمیده بود ما همسایش بودیم. من موندم این پسر چطوری وقتی دوتا دختر خونه رو به روییش بودن مثل آدم رفتار میکرد. کل ذهنیتم داشت نابود میشد ازش. زیبا هیچ موقع از کنار من جم نمیخورد. یه حسی بهم دست میداد که حتی یک لحظه تنهام نمیذاره! شاید من میخوام دست تو دماغم کنم. برو کنار دیگه. کلا، دختر جالبی بود. زیادم از اینکه کنارم بود ناراحت نبودم. مثل نیوشا و ساحل بود ولی کنه. یه روز تو دانشگاه نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. جواب دادم ولی حرف نزد. خواستم قطع کنم که دیدم آرمان داره بهم نزدیک میشه. گوشیه همونجوری در گوشم گرفتم. وقتی آرمان بهم نزدیک شد صدایی از شت خط اومد: وای به حالت بذاری حرف بزنه. یادت باشه زن داره! سریع نگاهمو چرخوندم. روبه روم زیبارو دیدم. گوشه دستش بود. با دیدن من دستشو بالا آورد و تند تند تگون داد. بعد چشمکی زد و به منو آرمان وبعد به انگشتی که تو دستش بود اشاره کرد و خندید. دختره ی دیوونه... باخنده برگشتم طرف آرمان که دیدم اونم عین من به زیبا خیره شده. گوشیه قطع کردم که گفت: زیادی مچ شدین - ناراحتی؟؟ - چته؟ - من هیچیم نیست آقای خداداد و سریع راهمو کج کردم. صدای پوزخند آرمان و شنیدم وبعد صدای آروم شو: بیخیال اون شو. جز آسیب چیزی بهت نمیرسونه. مطمئن باشی حرف راه افتادم. کیو میگفت؟؟؟؟ اصلا با من بود؟ یا نبود. کیو میگفت؟ همون موقع سحر بهم نزدیک شد و گفت: به... خانوم معاف... خوب هستن آقاتون - فکر نمیکنم به تو هیچ ربطی داشته باشه - برو بین پشتت چه حرفا که نمیزنن بعد این دلسوزیارو نادیده بگیر و رفت. احساس کردم زیر دلم خالی شد. لعنتی! هر کی حرف میزنه غلط کرده. از سحر که دور شدم زیبا جلومو گرفت و گفت: باز این دختره ورپریده چی گفت؟ آروم بغلش کردم و گفتم: زیبا!!!!... -



جااانم...- پشت من کسی حرف میزنه؟- نه غلط کرده کی گفته؟- این سحر خفته!- ای بخفته دیگه بیدار نشه.این واسه همه میگه.ولش کن.از من جدا شد.چشمک زدو گفت:آقا آرمان چی میگفتن؟- هیچی بابا- بیا بریم.بیا بریم یکم حرف بزنین این اخمات باز شهرها و ساحل و نیوشا پریدن جلومونو گفتن:درباره چی؟زیبا:اممم...موافقین کلاس آخرو پیپچونیم بریم خونه ما؟؟؟؟رها:این که هیچی...منظور ما این بود درباره چی میخوان حرف بزنین.زیبا:اونش دیگه به شما ربط داده نمیشه.بریم؟؟؟نیوشا خندیدو گفت:وای آره.من حال ندارم برم سر کلاس.ساحل:رهاااااووو نامزدت اجازه میده مگه؟؟- بیچاره نامزد.خیلی هم اجازه میده- نیوشا جون پیمان جون چی؟؟؟؟اوشون اجازه میدننیوشا باخنده گفت:بعله اوشون اجازه میدهساحل:خیله خب پس مرتضی هم غلط میکنه اجازه نده!منم که بوق...هیچکی از من نپرسید کسیت اجازه میده یانه...ای بابا!هر چهارتا کلاس آخرو پیچوندیم و سوار ماشین زیبا که یه زانتیای مشکی بود شدیم.منم که کلا اگه جلو نشینم اموراتم نمیگذره!همینجور که به طرف خونشون میرفتیم زیبا گفت:وای این پسره انگار نه انگار نامزد داره.سحر میگفت تو رستوران دیدتش وقتی داشته شماره میداده- آرمان؟- بعله همون آرمان!من برای نصفش خودم شاهد بودم.یه عوضی ایه اینرها:بابا این پسر خویبهزیا:بیشتر از من و سحر که نمیشناسینش.اصلا هم پسر خوبی نیست.با شک گفتم:تو مگه نگفتی ازسحر بدت میاد؟پس چرا باهاش ارتباط داریفرمونو چرخوندو گفت:الانم میگم بدم میاد.ولی واسه اطلاعات رسانی خوبه!ساحل یه پس گردنی بهش زدو گفت:عجب سوء استفاده گریه ها.خب بقیه اطلاعاتشو بگوزیا:چند وقت پیش با یکی از دوستانم دوست بود.اوف...آرمان بدجور عاشقش کرده بود.اون موقع درگیر خواستگاریو اینا بودن.باورت میشه؟؟؟موقع خواستگارش دوست دختر داشت.دوستم دیوونش بود.یه شب بهش اس اس امیداد دوستم روانی میشد.آخرشم قضیه خواستگاریو پیش

کشید. هه... دوست خنکه من حتی خودکشی کرد صدای حین ساحلو نیوشا بالا رفت ولی رها خیلی معمولی به زیبا نگاه کرد. نفهمیدم چی شد که گفتم: عوضیا این حرفم زیبا خندید و گفت: اووووه. این خانوم تازه به وجد اومد هنیوشا: دوستت مرد؟؟ - نه بابا. کاش میمرد. افسردگی گرفته. آرمان حتی یه سر هم بهش نزد. عوضی سرمو به طرف شیشه برگردوندم. یه لحظه از هرکی که اسمش آرمان بود متنفر شدم. من چی فکر میکردم چی از آب درومد! یعنی... واقعا آرمان همچین آدمیه؟؟ از آینه به رها نگاه کردم که ابروهاشو بالا انداخت! یه اطمینانی اومد تو دلم. زیبا یهو گفت: این پسره اومد طرفت محلش نذار یا. مخ تورو هم میزنه! یه غسل خانوم که بیشتر نداریم. اونم از جنس مغرورش... و خندید. وقتی به خونشون رسیدیم درو با ریموت باز کرد و رفت تو پارکینگ. بعد از پارک کردن ماشین سریع پیاده شدیم. یه خونه آپارتمانی بود. نمای بیرونیش باحال بود. خونه تقریبا بزرگ بود و شیک. در ورودی قهوه ای داشت. از اونجا که وارد میشدی یه سرایشی گرد به پارکینگ میرفت و بعد بغل یه دیوار در آسانسور بود. پارکینگشم شیک بود. سوار آسانسور شدیم تو آسانسور کلی مسخره بازی در آوردن. در آوردن... من خیلی خانومه با کلاس وایساده بودم. منو که میشناسین... ساحل سریع گفت: خب مالان تکون بخوریم پاییناتون میان میگن ساکت باشینزیا:

نه بابا!!! همسایه هامون پایه ان. ولی این طبقه سومیه هم خالیه کسی نیست که بخواد گیر بده! به طرف ضبط رفت و روشنش کرد. آهنگای قدیمی قبل انقلاب هم گذاشته بود. معروف ترینشون دل ای دل بود که خوانندشو نمیشناسم. من که فعلا خسته بودم و لو شده بودم رو مبل. ایناام پاشده بودن جنگولک بازی در میاوردن. یهو ساحل یه رژ از تو کیفش دراورد و حمله و ر شد رو صورت زیبا. جیغ های زیبا و خنده ها بلند شده بود. یهو ساحل در رژو گذاشت بلند شد. زیبا که پاشد دیدیم به به. ای ساحل توروحت... حیف اون رژ به اون

خوش رنگی. نگا چی کار کرد... گونه های زیبا و نوک دماغشو قرمز کرده بود. شده بود شبیه دلکا. از جاش بلند شد و گفت: ساحل وحشی... چیکار کردی صورتمو - برو بینتا رفت جلو اینه جیغش بلند شد. اومد طرف ساحل و به زور صورتشو همونطوری کرد. نیوشا رو هم همینطور. رها هر کاری کرد زیبا گوش نداد. صورت اونم چیز کرد خواست بیاد طرف من، خودم شخصا بلند شدم رژو ازش گرفتم رفتم جلو آینه. والا... میاد صورت مارو هم خراب میکنه... رفتم جلو آینه دوتا قرمزی کوچولو روی گونه هام زد و یدونه ام روی دماغم. خیلی خوشگل برگشتم طرفشونو نیشمو کامل باز کردم که رها اومد طرفمو گفت: نه بابا. زرنگی! با همون رژ بدبخت صورت منم مثل خودشون چیز کردن. گوشیمو دراوردمو گفتم: بیاین عکس بگیریم مهمه اومدن طرفم. با کلی ژست و اوسکول بازی چند تا عکس گرفتیم. یه اس ام اسی برام اومد. بیخیال شدم. زیبا گوشو از دستم کش رفت و گفت: اول من عکسارو ببینم سرشو برد تو گوشیه من. دیگه نفهمیدم چیکار کرد. بعد چند دقیقه خوش و خرم اومد طرفم و گوشیمو پس داد. گوشیمو که گرفتم متوجه شدم هیچ علامتی از اس ام اس بالای گوشیم نیست. وا... حتما ایرانسلو چیزی بوده اونم ردش کرده. مهم نیست. ***** رو تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد. ننم بود: به سلام - سلام. خوبی ماما جان؟ - مرسی ماما. تو خوبی؟ پسرا خوبن؟ بابا خوبه؟ مادر جون پدر جون خوبن؟ - کل شمال خوبن تو نگران اونا نباش. میدونی که تاریخ عقد معلوم شده سریع از جام پاشدمو جوری که بقیه بشنون گفتم: بعله خبر دارم تاریخ عقد معلوم شده و عقد تاکید کردم. ساحلو نیوشا که کلا فضولن اومدن طرفم رها هم مشتاقانه گوش میداد. ماما: خب دیگه ده روز دیگس. بیاین برید خرید مریدو اینا. - امروز که چهارشنبهس. عقدم دوشنبه هفته بعده. ماما میدونی که بجز رها ما چهار نفریم؟ - بعله آمارشو داده بودی. زود بیاین دیگه. عرفان دلش لک زد - عاره. چقدم که اون هرروز تهران نیست - هرروز که هر ساعت

نمیشه... وای چقد لوس! ایش. باشه بر میدارم زنشو میارم. البته قول نمیدم - دیگه من نمیدونم. بیاید کلی کار داریم - باید مرخصی بگیرم فکر کنم - نمیخواد. رها مرخصی بگیره بیاد تو بمون همون تهران لباس تو بخر. عرفانم با رها بره - باشه. چقد محبت دارید به من! - خیلی. برو دیگه. کار دارم. خدافظ - خدافظ گوشو قطع کردم که رها گفت: عرفان بدبخت کجا همش اینجاس - من که خودم آمار اس ام اساتونو دارم ساحل: بیخیال اوووون. بریم لباس بخریم! - الان؟ خسته و کوفته؟ - آره! - جمعه میریم. رها توام اون سه روز مرخصی بگیر از دانشگاه بگو که عقد تهسری تکون داد. رفتم تو فکر. چند وقتی بود آرمان اصلا بهم توجه نمیکرد. جوابم نمیداد. حتما منم از چشمش افتاده بودم. هه... وقتی به آرمان فکر میکردم کلا اعصابم خورد میشد. یه اس ام اس برام اومد. خیلی سریع برش داشتم که دیدم آیداس: سلام بی معرفتمیخواستم جوابشو ندم ولی این چه گناهی کرده بود. جواب دادم: - دلام. چطولی؟ بشید منووو - وایی اینجوری برای یه پسر اس ام اس نفرستیا - هییهیهیه - خب حالا مثل یه دختر خوب بگو ببینم چی شده با داداش من لج افتادی؟ - من؟ نه! من لج نیوفتادم. - درووووو نگو. داداشم هرروز افسرده میاد خونیه پوزخند زدم. ولی خب اون که نمیشنید. اس ام اس بود دیگه. براش زدم: داداشت مگه ازدواج نمیکنه؟ پس چرا اصلا خبری از زنش نیست - داداشم؟؟ ازدواج؟ وا. نهاینو که داد سریع از جام پاشدمو گفتم: وارها: چیه؟ - یه دقه وایسادر جواب اس ام اسش گفتم: وا... خودت گفتی؟ - من؟؟؟؟ من کی گفتم داداشم داره ازدواج میکنه - اونروز... اومدم شرکت. گفتی درگیری.. درگیر خواستگاری. اون شب هم بعله برون بود. گفتم عروسی کی گفتی آقای خدادادو بعد خندیدید جواب نداد. گوشیم زنگ خورد. تا جواب دادم گفت: دیوونه... اسم شرکت ما خداداده. من خدادادم. آرمان خداداده. بهروز خداداده. مهدی خداداده. نیما خداداده. رضا خداداده. همه خدادادن. کل خانواده ما اونجان. تو حتی اسمشتم نپرسیدی. بعد رفتی فکر کردی داداش من داره ازدواج

میکنه!!! ای وای... پس... کی بود میگفت صاحب داره. یعنی چی؟؟؟؟ اینجا یچییز میلنگه.-
عسل... چی شدی؟؟- الو الو... خب... تو گفتی خداداد منم فکر کردم... اینه که داره عروسی
میکنه... واسه همین - همینو بگو... ندونسته داداش منو اذیت کردی... فردا از دلش در
بیار. ناراحته - باشه... کاری نداری - نه. خدافظ - خدافظگوشیو که قطع کردم نیوشا گفت: بنال
بینیم چی شده بدون حرف بالای گوشو به لبم چسبوندم. یعنی چی؟؟؟؟ آیدا که گفت
ازدواج نمیکنه. اون آدم مزاحمم که میگفت صاحب داره. زیبا هم که... زیبا هم که میگفت
داره ازدواج میکنه. خدایا یعنی چی اینا؟؟؟؟ رها: بگو دیگه اه - بچه ها... یادتونه گفتم داره
ازدواج میکنه؟ - کی؟ - آرمان - آره - آیدا گفت وقتی گفته خداداد منظورش آرمان
نبوده. یکی دیگه بوده. کل شرکتشون خداداده. - خب. ای خاک برسرت. ببین ندونسته رفتی
چقد حرف بار پسر بدبخت کردی. بیار یکی عاشقت شده بود اینطوریش کردی. نیوشا: ای
وای... عجب بیچاره ایه این پسره. یه عذر خواهی افتادی. عذر خواهی نه که چیز
خوری... بدبخت تو که انقد دوشش داشتی چرا باهاش بد بودی ساحل: اه... انقد اذیتش
نکنید. خب اینم اونجوری فکر کرده. حالا ازدواج میکنه یا نمیکنه گناهی ازش کم
نمیشه. دیدین که زیبا چی میگفتسرمو تکون دادمو گفتم: زیبا. و اون فرد
ناشناسرها: ها؟؟؟؟- فرد ناشناس - فردناشناس کیه - وقتی ترم جدید شروع شده هر موقع
این آرمان به من نزدیک میشه یکی بهم زنگ میزنه - وا... یعنی چی - بخدا... هر موقع بهم
نزدیک میشه یا میخواد یچییز بهم بگه این یارو زنگ میزنه میگه صاحب داره - بعد تو لال
بودی قبلا به ما بگی بگردیم بینیم کیه؟ - یادم نبود بگم - یادم نبود درد. حالا این یارو چی
میگه - همش میگه صاحب داره. به فکر احساسات زنش باش.. - باید... باید بفهمیم
کیه. باید!! - چطوری؟؟ - هر کیه که تو دانشگاس بدجورم حواسش به توعه. باید اعصابشو
خورد کنی - چطوری؟؟ رها سرشو آورد جلو همه چیزو بهم گفت. آره. خوبه. اول باید همه

چیز و بفهمم بعد تصمیم بگیرم***** همه با چشم دنبال آرمان گشتیم.یه جای خلوت، چهار نفری نشسته بودن و حرف میزدن. یه جای پر از گل و بوته. رها و نیوشا و ساحل منو تنها گذاشتن و رفتن. حالا باید خودم نقشرو اجرا میکردم. به طرفشون رفتم. گوشیم هم تو کیفم. وقتی کامل بهشون نزدیک شدم همه سراشونو آوردن بالا بجز آرمان. بدجور دلگیر بود. صدامو صاف کردم. آروم سرشو آورد بالا. باخم گفتم: باید باهاتون صحبت کنم. مجلم که تموم شد گوشیم زنگ خورد. زیبا بود. لعنتی... چرا این یارو زنگ نزد. زیبا: سلام. کجایی پس... منتظر تیما - میام. خداافظ - رفتی پیش اون پسر ه خاک بر سر؟ - تو از کجا میدونی - جلو چشمی خب. - میبینمت. خدافضتا قطع کردم آرمان پوزخند زد و گفت: نه... خیلی صمیمی شدین. قبلا هم بهت گفتم. دختر خوبی نیست. ولی هر جور مایلی. به من ربطی نداره سرشو پایین انداخت. دندون هامو بهم فشردمو گفتم: باید باهاتون حرف بزنم بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت: بعد اتمام کلاس بعدی خودم پیداتون میکنم... خانوم معاف آب دهنمو قورت دادم. خانوم معاف. تا چند وقت پیش عسل خانوم بودم. با دلگیری ازش فاصله گرفتمو به طرف بچه ها رفتم. رها: چی شد؟ - هیچی. پسر بدی هم نیست زیبا سریع گفت: وا... عسل... یعنی چی پسر بدی نیست. حتما خوشت اومده - شاید - حرص منو در نیار. لازم نکرده خوشت بیاد. میدونی که چه عوضی ایه ازدواجم که داره میکنه - این دفعه اطلاعات ناقص بود. زن نداره قرار هم نیست بگیره - یعنی چی؟ تو از کجا میدونی - حالا... - وقتی میگم زن داره یعنی داره - بحث نکن. من میدونم نداره - هر چی. حق نداری بهش نزدیک شیرها ابروهاشو بالا انداختو گفت: چرا؟؟؟؟ زیبا: خوبه همه چیو راجع بهش میدونه. میخوات بره پیشش؟؟ رها: نگرانش نباش. میدونه چیکار کنه! بعد حرف رها همه به طرف کلاس راه افتادیم که سحر جلومو گرفتو گفت: هه... فکر میکردم بیخیالش شدی - نه.. نشدم. مشکلیه؟ - میل خودته. اون بیخیالت شده با این حرفش زیر دلم خالی

شد. یعنی... آرمان واقعا از من بدش میاد؟ واقعا؟ دیگه حتی به من فکر نمیکنه؟ هه مگه قبلا فکر میکرد هبا ناراحتی به طرف کلاس رفتم. از اون درس هیچی نفهمیدم. ولی رها هی به ساحل میگفت من میدونم کار سحره. خودم هم بهش مشکوک شده بودم. امروز معلوم میشه. یعنی باید بشه. کلاس که تموم شد چهار نفری از کلاس خارج شدیم. استرس داشتم. با بچه ها به طرف حیاط رفتیم که گوشیم زنگ خورد. تو دستم بود. نگاهش کردم. خداداد بود. سریع جواب دادم: بله؟ - روبه روتمنگاهمو به جلو دوختم. به دیوار تکیه داده بودو داشت بهم نگاه میکرد. با استرس آب دهنمو قورت دادم که گفت: بشین یجا. خودم میامد قیقا همونی که من میخواستم. سرمو تکون دادمو گفتم: باشه خدافظ قطع کردم. اونم گوشو آورد پایینو قطعش کرد. همه استیلاش و ژستاش قشنگ بود. هعی... خداکنه احساسش به من عوض نشده باشه. امیدوارم. خدایا کمک کننشستم رو یکی از صندلیا بچه هاهم رفتن. آرمان آروم و باهمون اخم اما کمی هم با خشونت به طرفم اومد. آب دهنمو قورت دادم. وقتی بهم رسید گفت: خباز جام بلند شدمو کمی با فاصله ازش وایسادمو آروم گفت: تکون نخور قیافش و مچاله کردو گفت: چی؟ - تکون نخور چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد. خودمو ناراحت نشون دادمو جواب دادم: بله؟؟؟ - مثل اینکه حالیت نیست؟ گمشو از کنارش بیا اینور - شما؟ - صاحبش - صاحب؟؟؟؟ صاحب کی؟ - همونی که پیشته - فکر نمیکنم کسی که پیشمه به تو ربطی داشته باشه - بین دختر اون حالش از تو بهم میخوره اگه غرور داری بیشتر خودتو کوچیک نکن. من بخاطر خودت میگم - تو کی هستی که داری بخاطر من حرف میزنی؟ - یه آشنا. یه هم کلاسی یا... یه هم دانشگاہیو گوشو قطع کرد. آرمان باخم پوزخند زدو گفت: منو علاف خودت کردی؟؟؟؟ فکر کردی من انقد غرورم برام بی ارزشه که پیش تو نابودش کنم؟ با تعجب نگاش کردم. این چی میگفت؟؟؟؟ با پوزخند دیگه ای ترکم کرد. با ناراحتی نشستم. گوشیم دوباره زنگ

خورد:هان؟؟؟- ضایع شدی اوسکول؟- خفه میشی یانه- خفه رو تو باید بشی- جرئت داری بیا خودتو نشون بده. حضوری حرف بزن- نه بابا؟؟؟ زرنگی؟اگه حوصلتو داشتم مطمئن باش شارژ خرجت نمیکردم- باشه...پس من هرکاری میکنم آرمان دوباره توجهش برگرده. میدونی که سوگولیشم

نمیتونی

-بیار تونستم. برای بار دوم هم میتونم

-تو...تو یه عوضی هستی...یه دختر پست. یه کثافت.

-حرف دهننتو بفهم. میتونی بیا حضوری حرف بزن

-باشه. باشه ولی وقتی منو دیدی باید این رفتار مسخرتو بس کنی برای همیشه گورتو از زندگی آرمان من گم کنی

-باشه. ولی بیا...

-هشت شب بیا (...)

-شب. دیره.

-فقط اون موقعست که میتونم قیافه نحستو ببینم

-میبینیم کی نحسه. شررت کم

و گوشو قطع کردم. وای. خدایا. این کیه؟ کیه که گفت آرمان من...ای آرمان...چرا این دعوا سره توعه. چرا!

رهاو ساحل و نیوشا اومدن طرفم. رها:

چی شد؟

-شب قرار گذاشتم

-شب؟؟؟؟وای شب چطوری بریم؟

-تازه یه جای پرت هم هست

-وای.بگیم زیبا بیاد.اون شجاع تره

زیبا به طرف ما اومدو خوشحالمو خندون گفت:

خب چخبره.من نیستم خوش میگذره؟

رها:

شب با اون دختره قرار داره

-بااون تلفنی؟

-آره

-ا چراشب قرار گذاشتی.من شب نمیتونم پیام.جای حساس قضیه من نیستم

و اخم کرد.لپشو کشیدمو گفتم:

یجای پرت هم هست

-بچه ها میخواید نرید

-نه.باید برم بینم کیه که میگه ارمان من

همون موقع سحر از جلومون رد شدو یه چشمک زد.رها سریع گفت:

من مطمئنم شب قراره قیافه نحس سحر خانومو ببینیم

زیبا:

منم میخواستم پیام. شمارو ندزده

-نمیتونه.

ساحل:

ازشم بعید نیست

زیبا:

قرآنی چیزی با خودتون ببرین تترسین. من مطمئنم شما موفق میشین. هرکی باشه شما چهارتا بهترین

با لبخند سری تکون دادم. چقد این دختر آرامش میداد. پاشدم بغلش کردم و گفتم:

مرسی که انقد انرژی مثبت میدی

آروم در گوشم گفت:

یه لجباز خانوم بیشتر نداریم که!

با لبخند ازم جدا شد و گفت:

من باید برم. خدافظ

باهاش بای بای کردیم و رفت. ساحل یهو رفت تو گوشیش و بعد گفت:

خب...بریم سر کلاس

آدرسو که به راننده دادم گفت:

خیلی جای پرتیه

-اشکال نداره. برین. باید تا هشت برسیم

راننده چیزی نگفتو راه افتاد. معلوم نیست چه فکری کرده پیش خودش. نیم ساعت بعد به آدرس رسیدیم. همونی خرابه. یکی از مکان های ماکت!!! لعنتی... پس تو کلاسمون هم بوده. هه!! ساعت هشت شب گوشیم زنگ خورد:

هان؟

-رسیدی؟

-آره..

-بیا... من روبه روتم. زیر چراغ نور

نگاهی بهش کردم. اره. یه دختر قدبلند اونجا بود. ولی زیر چراغ نبود. مثل یه شب بود. رها آروم گفت:

اونه؟

-آره

از پشت خط گفت:

اخی. رفیقا تم اوردی؟؟؟؟ چرا به تاکسی نگفتی بره

-به تو ربطی نداره. برگرد

-بیا...برمیگردم.

تماس قطع شد.وای چه جنایی میکنه قضیرو.مثل این فیلم ترسناک شده بود.با بچه ها راه افتادیم به طرفش.یه متر عقبتر وایسادیم.

گفتم:

سلام خانوم صاحب.برگرد.برگرد ببینیم کی هستی؟

-چه حدسی میزنی

چقد صداش آشنا بود.گفتم:

همونی که هممون میدونیم برگرد

آروم آروم برگشت.روبه رومون وایساد.اصلا قیافش معلوم نبود.ساحل گفت:

هیچیت معلوم نیست.بیا جلوتر

آروم آروم اومد جلو.وایساد زیر چراغ و صورتش معلوم شد.شاید نتونم واکنشمو به درستی بگم.ولی یادمه اول یه سوال برام پیش اومد!چی؟؟؟؟فقط دلم میخواست بپرسم چی؟یکم صورتم مچاله شدو بعد چشمام گرد شد.باصدای حین بچه ها نفس حبس شدمو آزاد کردم.به لکنت افتاده بودم.امکان نداشت.یکم دیگه نگاهش کردم که صدای پوزخندش بلند شدوگفت:

تعجب کردی؟؟؟

.رها گفت:

تو...خیلی پستی..خیلی!

پوزخند زدو اومد طرفمون.همونجور که دورمون میچرخید گفت:

عین فیلم جنایی ها شده نه؟ مطمئنا اگه خیلی وقت پیش میخواستید منو ببینید
نمیداشتم.چون هنوز نقشم کامل عملی نشده بود.ولی الان هرسوالی که تو ذهنتونه رو
جواب میدادم.همرو.حتما میخواین بدونید چرا؟میگم.میگم دوستای خنگ کوچولو.خیلی
وقت پیش فقط من بودم و آرمان.عسلی وجود نداشت.من نامزد سابق آرمانم.
نامزدش.عشقش.عمرش.همش من بودم.میفهمی عسل خانوم.همش من.یادم میاد سه سال
پیش بود.سه سال پیش بود که آرمان حتی حاضر بود جونشو بده برام.دوست دخترش
بودم.البته اول همدانشگاهیش بودم.زیادی عاشقش کرده بودم.وقتی گفت نامزد کنیم
تعجبی نکردم.خودم زیاد دوشش نداشتم.انقد ازاین عشقا دیده بودم که به روی خودم
نیارم.نامزد کردیم.ولی...

به اینجا که رسید پوزخند زدو ادامه داد:

نامزد کردیم...ولی...ولی من یکمی شیطنت داشتم.روزای خوبی بود تااینکه با یه پسر دیگه
آشنا شدم.حالا اون شده بود دنیای من.عشقم بود.نامزد داشتم ولی یکی دیگرو دوست
داشتم.امیرعلی فوق العاده بود.فوق العاده.یه روز زدم زیر همه چی.گفتم نمیخوامت.دوست
ندارم.آرمان ناراحت بود.افسرده بود.ولی برای من اهمیت نداشت.فقط امیرعلی رو
میدیدم.فقط.نامزدیمون که بهم خورد با امیرعلی موندم.یهو نمیدونم از کجا...فهمید من
نامزد داشتم.باهام دعوا کردو بهم زدیم.یه ترم از دانشگاه عقب افتادم.ازوقتی نامزدیمون
بهم خورد آرمان حتی بهم زنگم نزد.غرور داشت.خیلی غرور داشت.واسه همین دیگه
خبری نگرت.از آیدا میشنیدم افسرده و شکستس.چون چند ماه اولش آیدا میخواست
برگردم پیشش و خبراشو به من میداد.ولی من فقط میگفتم امیر علی!فقط...آرمان اون

موقع میخواست لیسانس بگیره. یه ترم دیگه داشت ولی رفت... رفت ترکیه... یک سال. یک سال ماهمو ندیدیم. برگشت ولی خونه مجردی گرفت. با یه سری از دوستاش! خونه روبه رویی تو! آگه یادت بیاد همون اوایل اخمو بود. ولی کمکم وقتی تورو دید، شیطنت هاتو دید اونم حالش خوب شد. بهتر شد. من امیرعلی رو از دست داده بودم ولی وقتی بی توجهی های آرمانو دیدم ازش خوشم اومد. عاشقش شدم ولی اون هیچوقت بهم محل نداد. آمارتورو هم داشتم تا اینکه خبر خوش رسید و اینکه تو تصمیم گرفتی بری خوابگاه! فکر کردم برای آرمان زود گذری ولی نه. نبود. دوست داشت. معلوم بود. اونروز تو تنگه واشی وقتی به دلیل داشتن گشت تورو نگه داشت معلوم بود. ته آب چه گشتی آخه؟؟؟؟ خر پر نمیزنه اون ته... بعد میخوای گشت باشه و تو باور کردیو پیششون موندی. توام دلت گیر بود. اون موقع من همه سعیمو میکردم عاشق خودم بکنمش. ولی توبودی. خدا رو شکر تو رفتی ولی اون دنبالت گشت. دو هفته نمیدونست کجایی. بعدش نمیدونم چه اتفاقی افتاد و چی شد که دعواتون شد خندیدو بعد گفت:

باهات آشنا شدم اومدم پیشت. با حرف هام مغزتو شستشو دادمو تو همرو باور کردی. از اونور هم مغز آرمان و شستشو میدادم و اونم باور کرد.

البته هرکی بود باور میکرد. با اون چیزایی که من میگفتم. و تا چند دقیقه پیش هم که تو فکر میکردی من دوستی هم که انرژی مثبت میدم. آره! هه... این کسی که جلوته. زیبا ربیعیه. ز. ی. ب. ا. ر. ب. ی. ع. ی.

کسی که حتی به یه دختر محل نمیداره بعد بیاد بگه میای آشناییم؟؟؟ این دفعه بدجوری شکست خوردی خانومی! بدجوری.

اومد جلوم وایسادو گفت:

شاید الان تو دلت بگی چه احمقیه که همرو گفت. ولی نه. من زرنگ تر از اون چیزیم که تو فکرشو بکنی. روزی که اومدی خونمون گوشیتو گرفتم که عکساتو نگاه کنم ولی تو نفهمیدی که دارم اون اس ام اسی که برات اومدرو جواب میدم. حتی بعدشم نفهمیدی که چرا اون علامت پیام بالای گوشیت نیست. و بعدشم چرا آرمان حتی نگاهتم نمیکنه. مطمئنم انقدر ازت متنفره که هرچی بهش بگی باور نکنه. برو خانومی... برو به درد خودت بسوز. برو. شاید برای عروسیم دعوتت کنم!

و با پوزخندی اونجارو ترک کرد. دستمو گذاشتم رو صورتم که فهمیدم خیسه. من داشتم گریه میکردم. آره داشتم گریه میکردم. برای خودم. برای ارمان. برای بیچارگیش. برای عوضی بازی خودم. برای بی اعتمادیم. برای بدبینیم. برای همه چیم. روی زمین زانو زدمو گذاشتم سیل اشکام بریزه. لعنت به من. لعنت به تو زیبا. هزار بار لعنت به من که به تو اعتماد کردم ولی به آرمانم اعتماد نکردم. روی زمین نشسته بودمو گریه میکردم. با گرم شدن شونم برگشتم طرف رها. چشماش خیس بود. آروم نشستو گفت:

عسل

سریع بغلش کردم و گفتم:

رها من چیکار کردم؟؟؟

اب دهنشو قورت دادو گفت:

گریه نکن. پاشو. پاشو. پاشو. بریم

منو بزور بلند کرد. سوار تاکسی که خیلی وقت بود منتظر من بود شدیم. تا خونه هزار بار به خودم فحش دادم. من خیلی آدم بدی بودم. خیلی. من با احساسات آرمان بازی کردم. اون دوسم داشت ولی من... ولی من ناراحتش کردم. با آهنگ غمگینی که راننده گذاشته بود آروم آروم اشک ریختم

چند روزی بود حالم زیاد خوب نبود. تو خودم بودم. اعصابم خورد بود. حالت تهوع داشتم. واقعا حالم بد بود. نه میذاشتم کسی باهام حرف بزنه نه خودم حرف میزدم. رها رفته بود ولی با کلی نگرانی. اون عقدش بود. باید خوشحال باشه ولی ناراحت بود. یه روز که عین جنازه رو تخت افتاده بودم ساحل اومد پیشمو با عصبانیت گفت:

دیگه شورشو دراوردی. تو داری میبازی بدبخت... داری همچیو میبازی. دست رو دست گذاشتی و نگاه میکنی که چی؟ همه چی خودش درست شه توام خوشحال پاشی بری سر خونه زندگیت؟؟؟؟ نه خیر... زیبا همه چیو خراب کرد و تو باید درستش کنی. هرچی که گفته بود دروغه. هرچی که گفته بود!

آروم لب باز کردم و گفتم:

آرمان مال اونه... نه من!

-اگه همینجوری دست رو دست بذاری که نمیشه. پاشو. پاشو. پاشو. خرید. عقد داداشته. پاشو... امروز پنجشنبه. یک هفته عین جنازه شدی لعنتی. اگه به من اعتماد داری پس پاشو. من حاضرم قسم بخورم همه چی درست میشه. حاضرم رو اسم مرتضی که خیلی دوسش دارم قسم بخورم.

به چشمای مهربونش نگاه کردم. من نباید شکست بخورم. نباید همچیو به اون دختر لعنتی
بیازم! آگه نشد... آگه مال من نشد... ته تهش یه تیغه... تهش...

ساحل سریع از جا بلندم کرد. سرو صورتمو شستم. به زور حاضرم کرد. نیوشاهم حاضر
شد. به طرف بازار رفتیم. فقط راه میرفتم. به لباسا نگاه میکردم. عقد تو باغ رهاینا بود. هر جا
بود فرقی نمیکرد. ساحل یدونه به کمرم زدو گفت:

آدم نمیشی نه

لبخندی زدم. بخاطر ساحل. بخاطر نیوشا. بخاطر رهاو عرفان. باید قوی باشم. باید بجنگمو به
آرمانم برسم. باید! به لباسها نگاه کردم. یه لباس سبز بلند چشمم رو گرفت. همرنگ چشم
های ارمان بود. جلوی ویتترین وایسادم که ساحل گفت:

فوق العادس!

وارد مغازه شدم. اندازه ام رو پرسید و یه لباس داد. بلند بود. جلوی پام رو میگرفت. ساحل
اومد جلو مو گفت:

بلنده! عروسی داداشته ها! یه لباس کوتاه بگیر. مگه نمیگی آخر مجلس قاطی میشه. اون موقع
یه بلیز شلوار شیک بپوش. خوبه دیگه!

راست میگفت نمیتونستم لباسرو جمع کنم. لباسو تحویل دادیم. ولی تو مغازه بغلی یه لباس
سبز کوتاه انتخاب کردم. تو تنم عالی بود. یه چرخ زدم که نیوشا گفت:

فوق العادس فوق العاده!

لباسو دراوردم و رو به فروشنده گفتم:

همینو میبریم

سریع برام کادوش کرد. مگه میخوام کادو بدم؟ مال خودمه. تعجبه از تو قیافم دید که گفت:

ماهمه لباس هارو کارو میکنیم!

سری تکون دادم. یه صندل سبز پاشنه بلند نگین دار هم خریدم. ساحلم یه لباس سفید

ونیوشاهم یه لباس مشکی خرید

دانشگاه که کلی عقب بودم. سه روز غیبت. کم نیست! باید سر فرصت با استاد حرف میزد. شنبه رفتیم شمال. بچه هاهم بامن اومدن. حکم کمک داشتن واسم. همین که باشن و روحیه بدن خیلیم! نشست بودم رو تخت و سرمو تو دستام گرفته بودم که در اتاق زده شد و رها اومد تو... این خونه ماعه که! بلخند زد و نشست روبه روم. دستامو گرفت و گفت:

چند روز دیگه میشی خواهر شوهرم ولی بهترین دوست دنیا میمونی. من قربونت برم. فکراتو بکن. ببین آرمان و میخوای یا میشینی و به شکستت فکر میکنی؟؟؟؟ دوشش داری یانه! براش میجنگی یانه؟ تا دوشنبه وقت داری فکر کنی. دوشنبه... روزیه که باید با آرمان حرف بزنی. اگه دوشش نداری بیخیال ولی اگه دوشش داری پس باید براش بجنگی. دوشنبه باید با آرمان حرف بزنی... باید

و از اتاق رفت بیرون. آروم دراز کشیدم. باید فکر میکردم.

ولی فکر کردن نداشت که من دوستش داشتم. خیلی هم دوستش داشتم. دوشنبه... دوشنبه باید باهاش حرف بزنم؟ مگه دوشنبه میاد؟ یعنی میاد؟ یعنی میتونم ببینمش؟ یعنی جای امیدواریم هست؟؟

لبخند زدم. یه چیزی بهم امید میداد. سریع از رو تخت پاشدم. من میتونستم... لبخندمو بیشتر کردم و رفتم بیرون. تو دونه دونه کارها کمک کردم. مامان هم که الان داری سه تا دختر شده بود با انرژی بیشتری کار میکرد. انقد که برای عرفان خوشحال بود نمیشد توصیفش کرد. خیلی هم از ساحل و نیوشا خوشش اومده بود. دوروز رو من هم فکر کردم هم کمک کردم! عرفان هم که روی هوا بود. خوشحال بودم براش. ان شاالله خوشبخت بشه.

ساحل نگاهم کرد و گفت:

واللهای بخورمت چه جیگری شدی

به اینه نگاه کردم. موهامو که با اجازه مامان رنگ کرده بودم. با این تغییر رنگ مو خیلی فرق کرده بودم. خیلی ها! رنگ موهام مخلوطی از نسکافه و طلایی بود. یه چیزی بیرون این دوتا. خیلی هم بهم میومد. تمام موهامو فر کرد بود. منی که نوزده سال داشتم ولی به همه میگفتم هیجده ساله احساس میکردم با یه دختر خیلی جا افتاده طرفم. موهام رو فر کرده بود و ریخته بود دور و ور. چشمامو که مشکی کرده بود. خیلی سگ داشت. بزرگ ترم که شده بود. ریمل هم مژه هامو دوبرابر کرده بود. با رژ گونه صورتی و رژ لب جیگری فوق العاده شده بودم. نیوشا گفت:

اووووووه که امشب توام میری متاهل میشی. عمرا اگه زیر بیست نفر خواستگار داشته باشی. لبخند زدمو از آینه براشون چشمک زدم که ساحل الکی خودشو به قش زد. لباسم رو هم پوشیده بودم. لباسی هم رنگ چشمای آرمان... البته آرمانم. اون مال منه. میدونم. امید دارم نیوشا و ساحلم فوق العاده شده بودن. حیف پیمان و مرتضی اینجا نیستن. ساحل خودشو باد زدو گفت:

وای من زودتر عجله دارم بریم اون عربی هرو برقصیم که انقد تمرینش کردیم
یه ر**ق*ص عربی تمرین کرده بودیم حتما برقصیم. خیلی هم جذاب شده
بود. ر**ق*ص فوق العاده ای بود. منم برای اون ذوق داشتم. با صدای گوشیم به خودم
اومدم:

بله

-عسل ورپریده چهارساعته ما منتظریم عروس رفت محضر بيشعور بيا بریم ديگه
-اومديم

سريع به بچه ها گفتم تا حاضر شن. خودم هم مانتو شلوارمو پوشيدم و روسريو جوري
انداختم روسرم که یکم از موهای خوش رنگ معلوم باشه. بعد از حساب کردن پول
آرایشگر به طرف پایین رفتیم. بهنام به ماشین تکیه داده بود. گفت:

چع عجب... تشریف آوردین

چشمش به موهام که خورد گفت:

وااااا! موطلايي شدي؟

با لبخند سرمو تکون دادم. نشستیم صندلی عقب. بهاره برگشتو گفت:

||| ساحل چه باحال شدی

ساحل نیششو باز کردو گفت:

مرسی

من گفتم:

منو نیوشا هم بوقیم

بهاره:

شما هم خوبین. قابل تحملین

بی تربیییت! ایشی گفتمو به منظره نگاه کردم. نیم ساعت بعد به محضر رسیدیم. سریع

رفتیم تو که دیدم رها میگه:

هنوز دوستم نیومده

سریع رفتو توو گفتم:

سلام

رها چشم غره رفت که عرفان گفت:

چه عجب. خانوم اومد

رفتم با رها روبوسی کردم که گفت:

آرمان دیوونت می‌شه

با نیش باز گفتم:

میدونم

با عرفان هم روبوسی کردم که اونم یه متلکی راجع به موهام انداخت. نشستن رو صندلی هاو بعد یه مدت مام اون پارچه سفیدرو گرفتیم روسرشون. البته من قند میساییدم! به ذره های قند نگاه کردم. اگه به آرزوم نرسم منم مثل اینا ذره ذره میشم. با صدای عاقد به خودم اومدم:

آیا وکیلیم؟

سریع گفتم:

عروس رفته گل بچینه

عاقد باز یچیز خوندو بعد گفت:

برای بار دوم میپرسم ایا وکیلیم؟

گفتم:

عروس رفته گلاب بیاره

ساحل در گوشم گفت:

عروس رفته واسه خواهر شوهرش دعا کنه نترشه

آروم یه پق زدم که عاقد گفت:

برای بار سوم و بار آخر میپرسم ایا وکیل

رها:

با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بعهعهعه!

همه براشون دست زدن. از عرفانم که پرسیدن اونم سریع گفت بعله!مام اون قندو رو سرشون خالی کردیم خیلی هم حال داد. کت عرفان سفید شد کلا!ولی برای رها اتفاق خاصی نیوفتاد!کمکم آوردن کادوهارو دادن. منو علی هم دویست تومن پول دادیم. با نیوشا و ساحل کلی نقل ریختین روسرشون. با دست و سوت اومدن بیرونو راهی خونه شدن. مام با بوق بوق دنبالشون. وقتی رسیدیم بازهم با نقل و دست و سوت فرستادیمشون تو. مردها که بیرون موندن و ما دخترهم شروع کردیم به رقصیدن. نیم ساعتی گذشته بود که عرفانو فرستادن بیرون. با صدای زنگ به طرف در رفتم و بازش کردم که ایدارو دیدم. سریع گفتم:

والای خوش اومدی!

با خنده گفت:

مرسییییی. مبارک باشه

و اومد تو. هدایتش کردم به اتاق. لباس هاشو عوض کردو گفت:

بی معرفت خودت زنگ نزدی دعوت کنی چرا

سرمو انداختم پایینو گفتم:

میدونم رها بهت گفته

اومد طرفمو گفت:

امروز همچیو حل کنین. داداشم خیلی ناراحته! خیلی

برای اینکه فضا غمگین نشه لبخندی زدمو گفتم:

ان شالله همچی حل میشه!

باهم رفتیم بیرون که مامان گفت:

بچه ها مردا دارن میان ها

حالا باید لباسمو عوض می‌کردم. ولی نه... ما که عربی نرقصیدیم. ایهه! من کلی برنامه ریزی

کردم. ساحلو نیوشا سریع اومدن تو اتاق. نیوشا گفت:

لباستو عوض کن

یه ساپورت مشکی پوشیدم. به یه بلیز مجلسی تنگ که پابینش مدل دامن نبود حالت پرانتزی داشت. طلایی بود. خیلی بهم می‌ومد. مخصوصا به موهام. خودمو مرتب کردم و کفشمو با یه صندل مشکی عوض کردم. از این جینگیلی های عربی رو هم بستم و رفتم به مامانم گفتم:

فعلا نذار بیان ماعربی برقصیم

رو بند مشکی رو هم رو صورتم بستم. خیلی خوب بود. روبه روی رها وایسادیمو آهنگ و پلی کردم. صدای دستا بلند شد. شروع کردم. به رها که باون لباس یاسی فوق العاده شده بود نگاه کردم.

زول زدم تو چشمات و رقصیدم

****آرمان****

دلم نمیخواست واسه عقد پیام ولی عرفان اصرار کرده بود. قرار بود مجلس قاطی شه. همه به طرف خونه رفته بودیم که دیدم چند نفر جلوی در وایسادن و میگن وایسید و از توهم صدای آهنگ عربی میاد. سه نفرم در حال ر**ق*ص بودن. یکی جلو دوتا عقب. خواستم سرمو برگردونم که صدای یکی رو شنیدم:

عسل جلو بیس ها! عقبی ها هم دوستاشن

سریع زوم شدم روش. آره خودش بود. وقتی برمیگشت با اینکه روبند داشت ولی شناختمش. چقد ازش دلگیر بودم. بی معرفت بود. اون از زیبا که انقد راحت ول کردو رفت اینم از این! با اینکه هیچی تقصیر عسل نبود ولی حتی برای عذر خواهی هم نیومد. هه! یه پوزخند زدم ولی نتونستم چشم ازش بردارم. بعد سه دقیقه ر**ق*ص تموم شد. رو بندش رو که برداشت تونستم قیافش روببینم. خوشگل تر از همیشه. موهاش رو هم رنگ کرده بود. چقد بهش میومد. بعد از مدتی یکی اومدو گفت:

چرا اومدین بالا؟ الان همه خانوما میان تو باغ

اوسکول کرده بودنا. همه پله هارو پایین رفتیم. بعد مدتی خانوم ها اومدن. با چشم دنبال عسل گشتم. با بقیه دوستاش اومد پایین. یکیشون که دوست دختر پیمان بود اون یکی هم دوست دختر مرتضی! نمیدونم چی شد که یهو برگشت طرفمو برای لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد. اخم کردم و برگشتم. میدونستم اگه تو چشاش نگاه کنم باختم. پس نگاه نمیکنم. رو صندلیا نشستیم که آهنگ گذاشتن و یه عالمه آدم ریختن وسط. فقط با چشم دنبال

عسل میگشتم. نگاهش نمیکردم ولی دلم میخواست بدونم کجاستو چیکار میکنه. آیدا در گوشم گفت:

دوست داره

بر گشتم طرف ایدا. عمر...اگه دوسم داشت اینجوری نمیشد. پوزخند زدمو جوابی ندادم. بعد ر**ق*ص عروس و داماد که همه بهشون شاباش دادن کیک رو آوردن. کیک دو طبقه شکل قلب. کیکو گذاشتن رو میزو چاقو رو دادن دست...دست عسل. با شروع آهنگ عسل خانوم عسل رفت وسط. آب دهنمو قورت دادم. من عاشق این دختر بودم. عشقی که حتی عشقی که به زیبا داشتم به گرد پاش هم نیرسه. نمیتونم. بدونه اون نمیتونم. باید امروز بهش بگم. نه...نمیشه. نباید بگم. دوسم نداره. غرورم میشکنه. ولی اگه نگم یه عمری پیش خودم شرمنده میشم. فوقش اگه گفت نه از ایران میرم. مثل یک ساله پیش. عرفان اومدو چندتا اسکناس ده تومنی بهش شاباش داد و چاقورو گرفت! مجلس کمکم داشت تموم میشد. کیک رفت واسه تقسیم. یه آهنگ خارجی گذاشتن که همه ریختن وسط. دنبال عسل که گشتم دیدم وسط نیست. کسی حواسش نبود. یکبار دیگه غرورم رو زیر پام گذاشتم رفتم دستشو کشیدم که به طرفم برگشت. با دیدنم آب دهنشو قورت داد. دستشو محکم کشیدمو دوییدم. اونم به دنبالم. تقریبا از باغ خارج شدیم. گفت:

آرمان دستم. آی!! بابا کجا میبری من شال ندارم.

یه شال مشکی که روی یه میز بود رو دادم بهش. گرفتشو با تعجب نگاهم کرد. دستشو کشیدمو یواشکی سوار ماشینش کردم! تا خودم نشستم سریع گفت:

میشه بپرسم الان داریم کجا میریم؟

پامو رو گاز فشردم که یکمی به جلو پرت شد. خودشو گرفتو گفت:

آرمان باتوام

از اینکه دیگه نمیگفت آقای خداداد خوشحال بودم. یه لبخند زدم که گفت:

میخندی؟

جوابشو ندادم که یهو جیغ زد:

آرمان_____

برگشتم طرفشو گفتم:

۱۱۱. کر شدم چرا جیغ میزنی.

-کجا داریم میریم؟ هان؟

-جایی که خیلی وقت پیش باید میرفتیم

-ها؟

_وقتی رسیدیم میفهمی نقد سوال نپرس

از این گیجیش خندم گرفت. نمیدونم چی شد که مچاله شد گوشه ماشینو دیگه حرف نزد. تقریباً از همه دور شده بودیم. وقتی رسیدم نزدیک ویلای مادر جون ماشینو پارک کردم. هیچکس اینجا نبود. دم دمای شب بود خب. همه تو خونشون بودن. پیاده شدمو رفتم طرفش و درو باز کردم. یه نگاه بهم انداختو بعد پیاده شد. آروم گفتم:

آوردمت اینجا که... باهم حرف بزنیم. گفته بودم از زیبا دوری کن. ولی گوش ندادی. باید یه چیزایی و برات توضیح بدم! من.. من اون آدم بده ای نیستی که اون میگفت! من...

یهو پرید بغلمو دستاشو سفت دور گردنم پیچید! تعجب کرده بودم. این الان منو بغل کرده؟؟؟؟ واقعا؟ زد زیر گریه و با صدای گرفته گفت:

میدونم... من راجع به تو اشتباه فکر کردم. من فک میکردم تو نامزد داری واسه همین ازت دوری کردم. زیبا اومد. اومد گفت تو خیلی آدم بدی هستی. بجای من جواب اس ام اساتو داد. میدونم از من بدت میاد. ببخشید. من میخوام زودتر باهات حرف بزنم ولی هنوز با خودم... کنار نیومده بودم. رها گفت میای. میخوام امروز حتما... عذر خواهی بکنم و شروع کرد گریه کردن. تک خنده ای کردم و دستمو گذاشتم پشتشو سفت بغلش کردم. درگوشش گفتم:

منم راجع به تو بد فکر کردم. منو ببخش.

-اشکال نداره

-رنگ موها تم بهت میاد

از بغلم جدا شد. اشکاشو پاک کرد و لبخند زد. میدونستم الان باید همه چیو براش توضیح بدم. گفتم:

بشین تو ماشین

نشست تو ماشین و گفت:

باید از اولش برام بگیاااا!

-اول زنگ بزن به ساحل بگو پیچونه یکم دیر تر میرسیم

گوشیشو برداشتو یچیز تایپ کرد و فرستاد و گفت:

خب

ماشینو روشن کردم. نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم:

از همون اول که دیدمت یجوری بودی. به نظرم غیرعادی بودی! خب من اون موقع تازه کمکم از حس و حال افسردگی دروادم. میدونی که چرا؟ پس اونو توضیح نمیدم. خب میگفتم. اون موقع که جواب اون بوفه ایرو دادی حس خاصی نداشتم. هر دختری بود همین کارو میکرد. وقتی فهمیدم باهات کلاس مشترک دارم یه حسی اون موقع اومد تو دلم که یادم نیاد چی بود ولی خب بود دیگه. چند وقتی که تو خونه مثل جن (البته به قول تو) رفت و آمد میکردم واسه این بود که حتی حوصله دیدن یه آدم رو هم نداشتم. ولی فکر نمیکردم دیگه شما بخواین به ما تهمت اجنه بزنین. اون صدای قلقل هم که مال قلیون بود. البته من اهل دود نیستم من نمیکشیدم. اونا میکشیدن! من نشسته بودم رو مبل که دیدم یه صدایی از بیرون میاد. یکی داشت قرآن میخوند. اومدم طرف درو از بچه ها خواستم ساکت باشن. وقتی جمله آخریتو گفتم تازه از قضیه خبر دار شدم. درو که باز کردم چشمت بسته بود. تو نگاه اول فهمیدم کی هستی. ولی باورم نمیشد. بعد از اون که استاد لج و لجبازی مارو دید و خواست همگروهی باشیم من زیاد ناراحت نبودم. میدونی بعد اون عدسی که دادی کرمم گرفته بود اذیتت کنم. وقتی اولین بار رفتیم ساختمون ببینیم من واقعا یادم رفت بهت اسم ایستگاهو بگم. خودم پیاده شدم. وقتی قطار حرکت کرد تازه فهمیدم چی شده. اون موقع نمیدونستم شمالی هستی. خیلی عذاب وجدان داشتم. بعدشم کمکم که باهات رتم بیرون دیدم نه. هم واقعا پررویی! هم واقعا حرص درار. ولی خب دیگه اون موقع بود که من

کمکم داشتم بہت میباختم. وقتی دیدم یکی جلو دانشگاه دارہ دعوا میکنہ توام رنگ رو صورتت نیست فہمیدم قضیہ چیہ ولی حدس نزد م کہ داداشت باشہ. بعدشم کہ عرفان گفت داداشش رنگ از روی من پرید. فہمیدم چقد غیرتیہ. اون موقع من خودم بیشتر غیرتی شدمو میخواستہم شہابو لہ کنم! بعدش رفتیم تنگہ واشی و اون الاغ بود اسب بود چی بود! اومد پشتت اینور من داشتم سکتہ میکردم. اولین سوتیو اونجا دادم و بعدش وقتی اون پسرہ اومد! مطمئنًا اگہ تو و بقیہ نبودن فقط من بودم یارو لہ شدہ بود. تا اون موقع ہنوز نہ تو متوجہ زیبا شدہ بودی نہ اون متوجہ تو! چقد خوب بود اون موقع ہا! من ہم قبلش فکر میکردم توام یہ دختری کہ زود از کنار من میری... مثل زیبا. البتہ زیبا احمق بود. الان کہ فکر میکنم میبینم من چہ خری بودم یہ مدت بہ اون علاقہ داشتم. ولی وقتی دیدم بعد کتک زدن من با اون کیف سنگینت گریہ کردی دیگہ فہمیدم چہ خبرہ. یکم ازت دور موندم تا ہم شرایط روحیم درست شہ ہم احساس تو معلوم شہ. وقتی اومدی شرکت من داشتم از خوشحالی میترکیدم! ولی خب حرفی زدم و ناراحت شدی. بعدش آیدا گفت چہ سوتی دادہ و منظورش بہروز بودہ نہ من کہ تو قہر کردی رفتی. تو دیگہ کلا از اون خونہ رفتی. اون موقع مثل دیوونہ ہا دنبالت میگشتم کہ سحر ہمہ خبر ہارو بہ زیبا رسوندو زیبا سرو کلش پیدا شد. فکر نمیکردم اونقد پست باشہ اما بود. یبار کہ اومد پیش منو گفت ازت خیلی بدش میاد حرفش و باور نکردم ولی وقتی ہی میومد حرفای بدی ازت میگفتو باور کردم چون تو بد رفتاری میکردی. ولی روزی کہ اومدی باہام حرف بزنی بازم دلم ریخت! خب دوستت داشتم. اما بعد فکر کردم داری اذیت میکنی. شبش وقتی خواستین برین بیرون ساحل بہ مرتضی خبر دادہ بود. وقتی برگشتین ساحل ہمہ چیو برای مرتضی تعریف کردو اونم برای من... بعدشم کہ..

تا مکث کردم پرسید:

زیبا... زیبا چی شد؟

- فردای همون روز برای همیشه پاشو از زندگیمون بیرون کشیدم. تو که حالت خوب نبود. ساحل خطت رو دایورت کرد رو من. از خوش شانسی من اولین نفر زیبا زنگ زدو وقتی من جواب دادم شوکه شد. هرچی واستم بهش گفتم که اونم آخرش گفت تقصیر خودشه که نرفته پیش امیرعلی و دوباره اومده پیش من. کلی هم فحش داد که جواب همرو گرفت. خیلی زود پرواز کردو... بای بای
برگشتم طرفش که دیدم یه لبخند بزرگ زدم. آروم زدم کنار و یجا پارک کردم. یهو پرید بغلمو گفت:

خیلی دوستت دارم ممممممممم

دستامو گذاشتم پشتشو دوباره سفت فشارش دادم که گفت:

آخ! له شدممم

یکم حلقه دستامو گشاد تر کردم و گفتم:

عمر من! دوستت دارم

**** چهار ماه بعد ****

عسل:

ووووویی چه جیگر شده بودم. موهای طلایم رو شینیون کرده بودن. سایه چشمم سفید
طلایی بود. با ریمل مژه هام شده بود یه گونی. رژ هم لب هامو برجسته تر کرده بود. لباس
عروس دکلته پف پفیم تو تنم منو فوق العاده کرده بود. رها اومد طرفمو گفت:

من زود تر عقد کردم تو زودتر ازدواج کردی. چقده خوشگل شدی

نیشمو باز کردم گفتم:

میدونم. مرسی!

بهاره بلند گفت:

بیا برو شوهرت پایین منتظره

سریع شنلمو تنم کردم و رفتم. فیلم بردارو دارو دستش جلو در بودن. کلاه شنلو انداختم رو
سرم و رفتم بیرون. ارمان با کت شلوار مشکی و بلیز سفید اومد طرفم. گل و داد دستم و
شنلمو داد بالا. بزور نیشمو جمع کرده بودم. با دیدنم لبخند زد و گفت:
ماه شدی.

و به دستور فیلم بردار پیشونیمو بوسید. دیگه من تا آخر عروسی تو فاز خودم بودم. واسه
خودم تو رویا بودم. اصلا نفهمیدم کی اومد کی رفت! کی با ارمان رقصیدم. فقط من بودم
اون! فقط خودمونو میدیدم. عروسی که تموم شد بوق بوق راه افتاد. ما نرفته همه جلو در
خونه خودمون بودن. چون خونه ی ماتهرا بود دیگه از بابا مامان نرفتیم خدا حافظی
کنیم. بهنام و نوید آهنگو گذاشتن و همه پسرا ریختن بیرون. منو آرمانم به ماشین تکیه
داده بودیم و نگاهشون میکردیم. یهو آرمان رفت وسط. چشمم گرد شد. عرفان دستشو

گرفته بودو کشیدش وسط و شروع کردن به رقصیدن.لبمو گاز گرفتم که رها اومد بغلمو گفت:

خودتو ول کنن میپری وسط به شوهرت چیکار داری!بذار برقصه

با لبخند بهش نگاه کردم...

****سه سال بعد****

آرمان:

تو آشپزخونه نشسته بودم که یهو صدای جیغ عسل بلند شد:

آرمان

با وحشت دوییدم تو اتاق که دیدم نشسته رو تخت و دستشو گذاشته رو شکمش و چشماشو میبنده!ای وای...چی شد.سریع گفتم:

چی...چی شده؟

-آرمان..وقتشه!آرمان داره بدنیا میاد.بدو...تورو خدا

سریع شلشو پوشوندم کلیدو سوییچو برداشتم.بلندش کردم و درو با پام بستم.از پله های خونه اومدم پایینو وارد حیاط شدم.در ماشینو باز کردم و عسل و نشوندم.انقد بد ناله میکرد که گریه گرفته بود.خودم هم نشستم و پامو رو گاز فشار دادم.حالا چرا هشت شب باید بدنیا بیاد آخه؟؟حالا من تنهایی چیکار کنم!با جیغ عسل پامو بیشتر رو گاز فشردم:

آرم....ان!

کمکم داشت از حال میرفت. ده دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم. سریع پیاده شدمو رفتم تو و با چند تا پرستارو برانکار برگشتم. سریع عسلو خوابوندن و بردنش تو. با دستم موهامو چنگ زدم. وای خدا! خودم ماشینو یجا پارک کردم و رفتم تو. کارا پذیرش رو انجام دادمو پشت در اتاق منتظرش وایسادم. یادم افتاد به مامایا زنگ نزدم. گوشو برداشتمو شماره آیدارو گرفتم. صدای شادش تو گوشو پیچید:

جانم

-آیدا. داره بدنیا میاد. همون بیمارستان. بیا... بدو

-ای جونم عمه قربونش بره

چند دقیقه گذشت تا اینکه یه عالمه آدم ریختن تو. مامان و بابا به همراه آیدا، همچنین عرفان و رها با دوتا فسقلیشون. رها سریع گفت: کجاست؟
-بردنش تو...
سرشو تکون داد. نیم ساعتی گذشت که یه پرستار از در اومد بیرونو گفت:

مبارکه. بچه و مادر هر دو سالم. آقا پسر تون ماشاءالله خیلی خوشگله

باین حرف نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر که زمو بچم سالم. خدایا شکر.

بعد چند دقیقه عسل رو که روی برانکار دیهوش بود از در بیرون آوردن. الهی بمیرم... رنگ رو صورتش نبود. دنبالش رفتم. بردنش بخش و پرستار ریختن سرش. از پشت در داشتم نگاهش میکردم که صدای گریه بچه ای اومد. سریع برگشتم که دیدم پرستار با لبخند روی تخت کوچولو داره یه بچرو میاره. وقتی بهم نزدیک شد گفت:

قدمش مبارک باشه

و بچرو برد تو. لباس تو تنش زار میزد. پرستار بچرو داد دستم. نشستم لب تخت
عسل. نگاهی به صورت خوشگلش کردم. نگاهی هم به صورت بچم. آروین... آقا آروین
بابا! ب*و*س*ه ای روی پیشونیش زدمو بعد پیشونی همسرمو بوسیدم. زندگی من حالا
تکمیل شد. با داشتن دوتا فرشته تو زندگیم. من، حالا خوشبختم...

پایان...

کیبست: mobina..a

جهت داندود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه
فرماید.

